

رویش خوش و مویش خوش، واک. طُره جَدیش
صدرِ حمت هر ساعت بر جانِش و بردیش

مولوی، دیواج. شمس، غزل شماره ۱۲۲۷



تن کامل برنامه شماره ۷۱۹ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

رویش خوش و مویش خوش، وان طَرّه جَعَدینش

صد رحمت هر ساعت بر جانِش و بردینش

هر لحظه و هر ساعت يك شیوه نو آرد

شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

آن طَرّه پرچین را چون باد بشوراند

صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش

بر روی و قفای مه سیلی زده حُسنِ او

بر دَبَدَبه قارون تَسَخَر زده مسکینش

آن ماه که می خندد، در شرح نمی گنجد

ای چشم و چراغِ من، دم درکش و می بینش

صد چرخ همی گردد بر آبِ حیاتِ او

صد کوه کمر بندد در خدمتِ تمکینش

گولی مگر ای لولی؟ اینجا به چه می مولی

رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش

گراسب ندارد جان، پیشش برود لنگان

بنشانند آن فارسِ جان را سپسِ زینش

ور پای ندارد هم، سر بندد و سر بنهد

مانندِ طبیب آید آن شاه به بالینش



عشقست یکی جانی، دررفته به صد صورت

دیوانه شدم باری، من در فن و آیینش

حُسْن و نَمَكِ نادر در صورتِ عشق آمد

تا حُسْن و سکون یابد جان از پی تسکینش

بر طالع ماهِ خود تقویمِ عجب بست او

تقویم طلب می کن در سوره و التَّینش

خورشید به تیغ خود آن را که کُشد ای جان

از تابشِ خود سازد تَجْهیزش و تَکفینش

فرهادِ هوای او رفتست به کُهِ کندن

تا لعل شود مرمر از ضربتِ میتینش

من بس کنم ای مطرب، بر پرده بگوا این را

بشنو ز پس پرده کَر و فَرِ تحسینش

خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

لوزینه دعا گوید، حلوا کند آمینش



باسلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۲۲۷ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

رویش خوش و مویش خوش، وان طَرّه جَعَدینَش

صد رحمت هر ساعت بر جانِش و بر دینش

راجع به زندگی یا خدا صحبت می کند که ما امتداد او هستیم. و زندگی را به زیبارویی تشبیه می کند که هم رویش زیباست، هم مویش. و این موهایی که روی پیشانیست هست، در مورد انسان، روی زیبای خدا یا معشوق را پوشانده است. و شما می دانید که این موها همان هم هویت شدگی های ما هستند. پس طوری که مولانا صحبت می کند، اینجا چیز نازیبایی وجود ندارد. و همینطور که خواهیم دید، در واقع خلقت را بطور کلی به یک هسته مرکزی تشبیه می کند، که مرکزش همین بی فرمی است، ولی اطراف آن را فرم پوشانده. برای همین می گوید که: هم رویش زیباست، هم مویش زیباست.

در مورد انسان اصل ما می دانیم آن است پس زیباست. و هر چی هم از چهار بُعد ساخته اطراف خودش، موی او زیباست، و اینکه موهایش روی صورت ما ریخته، یا صورت خودش ریخته و الان درست نمی بیند، آن هم زیباست. اما می گوید که: این لحظه یا هر لحظه، که در بیت است هر ساعت، صد جور بخشش است. در چی؟ در جان و دین او. پس معلوم می شود این لحظه هم او به ما جان می دهد، هم دین می دهد، آیین می دهد، و این همان فکر و عمل بیدار هست. در حالتی که ما در این لحظه تسلیم کامل هستیم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون، قید و شرط، که یک لحظه این موهای چتری را از جلوی چشمان ما کنار می زند، و ما هم از او روش فکر و روش کار می گیریم، روش عمل می گیریم، هم جان پیدا می کنیم.

ممکن است که این سوال پیش بیاید الان که ما بصورت امتداد او آمده ایم، و به جهان رفته ایم، و با چیزها که گفتیم سه جور چیز هست: یکی چیزهای فیزیکی، چیزهای فکری یعنی باورها و دردها با این سه تا قلم ما هم هویت شده ایم، یعنی چسبیده ایم به آنها. و وقتی به آنها چسبیده ایم یا به آنها حسّ هویت داده ایم آنها شده اند مرکز ما. در نتیجه ما مرکز مادی پیدا کرده ایم بجای مرکزی که او باید باش، د یعنی خدا باید باشد، یا زندگی باشد، الان هم هویت شدگی های مادی است. بنابراین ما هم جان از آن مرکز هم هویت شده می گیریم، هم دین.



یعنی آن هم هویت شدگی هاست که به ما می گوید: چه کار کن، چه جوری فکر کن و وقتی آنها زیاد می شوند به نظر می آید جان مصنوعی ما زیاده تر می شود، وقتی به آنها ضرر می رسد، کمتر می شود، ولی نتیجه جان گرفتن و دین گرفتن از هم هویت شدگیها را شما دیده اید، که آخرش انباشتگی درد هست. ولی شما در هر وضعیتی باشید مولانا می گوید که: همین لحظه در جان و دینی که او به شما می دهد، صد جور بخشش ایزدی هست. خوب همین یک بیت خیلی بیدار کننده هست. بیت بعدی همین را کامل می کند می گوید که:

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر از شیوه پیشینش

پس هر لحظه، و می تواند تمام لحظات باشد، هر ساعت، یعنی هیچ مدت زمانی نیست که شما لحظه ای پیدا کنید که خدا به شما یک فکر نو و یک راه حل نو یا راهکار جدید ندهد. پس انسان طرح شده، برای اینکه اگر چند روزی می آید می رود به ذهن بصورت هوشیاری و مرکز هم هویت شده پیدا می کند، و این انباشتگی ها را می گذارد مرکزش، مرکز مادی دارد. این مرکز مادی را باید رها کند، و مرکزش همان بی فرمی یا بودن باشد، بطوری که از این مرکز خداگونه هر لحظه یک فکر نو می آید، و یک راهکار و راه عمل نو. و این شیوه نو هم شیرین تر از راه قبل است و هم کمیاب تر. چرا می گوید نادرتر؟ برای اینکه ذهن نمی تواند حدس بزند.

پس معلوم می شود این فکرهای تکراری ما و راهکارهای تکراری ما از زندگی نمی آید، بلکه از من ذهنی می آید. و اینها راه حل نیستند. و حالا ما این بیت را یک کمی بیشتر توضیح خواهیم داد، و الان شما متوجه خواهید شد که مولانا هم از خودش، یعنی بینش خودش هم با استفاده از آیه های قرآن، دارد می گوید که: انسان باید این لحظه و هر لحظه فکر جدید بکند. شما از خودتان بپرسید که اگر بزرگان اینطوری می گویند، دین هم اینطوری می گوید، پس این فکرهای کهنه و پوسیده و به درد نخور برای چی خودشان را در ما تکرار می کنند؟

علتش این است که ما با این فکرها و باورها هم هویت هستیم، و باورها را و الگوهای فکری را بجای خدا گرفته ایم و ما آنها را می پرستیم. آنها مرکز ما هستند. ما باید به این موضوع بیدار بشویم، و ببینیم که مولانا و همینطور کتابهای نوشته شده مهم چه راه حلی پیشنهاد می کنند، برای بیرون کردن این انباشتگی هم هویت شدگی ها از مرکزمان و گذاشتن خدا یا زندگی در مرکزمان که راه درستی است. راه قبلی غلط است.

پس این لحظه شما باید یک فکر جدید بیاورید، که هم شادی تو یان است، هم برکت تو یان است، هم قبلا نبوده و ذهن از آن خبر ندارد و این شیوه جدید یعنی این لحظه از شیوه پیشین بهتر است. درست است؟ اگر شما مطابق



این بیت عمل نمی کنید، باید نورافکن را روی خودتان شخصاً روشن کنید، و ببینید که در مرکز مادی تان چی دارید و این کار مسئولیت شماست. اگر این کار را بکنید و مولانا را هم بخوانید و عمل کنید، یک روزی خواهد رسید، خواهید دید که یکی یکی این هم هویت شدگی ها را شناخته اید، و از دست آنها آزاد شده اید، و مرتب مرکزتان دارد گسترده تر می شود، و از جنس خدا می شوید. درست است؟

چند مطلب از مثنوی می خوانم برای توضیح همین بیت. توجه کنید که امروز بین ابیات غزل ابیاتی از مثنوی خواهم آورد که بتوانیم درست بفهمیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان برزید

برای همین می گوید خدا فرموده است که: هر لحظه شما بگویید ان شاء الله یا اگر خدا خواهد. یعنی تسلیم بشوید. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نکنید و کار را بدست خرد ایزدی بسپارید، که در اثر تسلیم یعنی خدا خواهد. خدا خواهد یعنی چی؟ یعنی من نمی خواهم بعنوان من ذهنی، خدا می خواهد، خدا می خواهد یعنی او بخواد از خرد او، عقل او بجای عقل من ذهنی من الان بریزد به فکرم و عملم، استثناء می کنم. اسمش استثناء کردن است، کاری با استثناء ندارد. و اگر خدا بخواد به تعهد خودمان عمل کنیم.

تعهد همان پیمان الست است. همین الان هم گفتم که ما می دانیم از جنس هوشیاری ایزدی هستیم، اگر شما نمی دانید، بدانید، شما امتداد زندگی هستید، از جنس زندگی هستید، رفته اید از جنس نازندگی یا من ذهنی شده اید، باید بیدار بشوید یواش یواش برگردید دوباره به پیمان و تعهد الست. یعنی هوشیارانه اعتراف کنید و به آن زنده بشوید، که از جنس خدا هستید، از جنس زندگی هستید، درست است؟ اگر خدا خواهد.

توجه بکنید که من ذهنی نمی داند. امروز یکی از نکته های خیلی مهمی که روی آن تاکید خواهیم کرد اینست که هر کسی که حداقل به این برنامه گوش می کند، بداند که بوسیله من ذهنی نمی شود از دست من ذهنی خلاص شد. و از دست هم هویت شدگی ها مثل هم هویت شدگی با دردها یا چیزها یا باورها نجات پیدا کرد. این را شما باید بطور قطع و یقین بدانید. اگر شما با من ذهنی نمی توانید، پس باید موازی با زندگی بشوید، تا او به شما کمک کند. برای این کار هر لحظه ان شاء الله می گوید. اگر خدا بخواد می گوید. یعنی تسلیم می شوید.



هر نفس بر دل دگر داغی نهم

هر زمان دل را دگر میلی دهم

اگر شما تسلیم بشوید در این لحظه، که در غزل داشتیم گفت: صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش، این لحظه از آن ور هم دین می آید، هم جان می آید. چه کار می کند؟ هر لحظه به شما یک میل جدید می دهد. میل جدید، میل به زندگی است. متوجه می شوید از جنس زندگی هستید رو به آن ور می روید، بجای رفتن به جهان. هر لحظه یک هم هویت شدگی را از شما جدا می کند، یک داغ جدید می گذارد. بلحاظ من ذهنی داغ است بلحاظ زندگی خوشا بحال تان، دارید آزاد می شوید. حالا

كُلُّ شَيْءٍ عَنْ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود.

کُل یعنی کل، اصباح یعنی صبح ها، هر صبح یعنی هر لحظه از زبان زندگی می گوید، من یعنی خدا، یک کار جدید دارد. در هر بامداد کاری تازه داریم. یعنی این لحظه خدا یک فکر جدید، یک عمل جدید به شما ارائه می کند، اگر شما تسلیم باشید. مصرع دومش می گوید: کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود. یعنی ما بعنوان من ذهنی که فعلاً این انباشتگی ها مرکز ماست، و با کوشش و طرح ریزی من ذهنی می خواهیم از دست من ذهنی رها بشویم، یا اصلاً من ذهنی را نمی شناسیم، می خواهیم از دردهایمان خلاص بشویم، می خواهیم مریض نشویم مثلاً، اینطوری می گوید دیگر من ذهنی.

ما می بینیم درد زیاد داریم، هوشیاری آمده پایین، زندگی روی ما آنطور که می خواهیم گشوده نمی شود، و ما در هر بُعدی از زندگی مادیمان که معنوی هیچی، شکست خورده ایم، روابط مان با مردم و خانواده خوب نیست، از نظر مادی خیلی جلو نرفته ایم، از نظر معنوی هم همینطور. و آدم خوشبختی نیستیم، آدم موققی هم نیستیم، بنظر ما می آید زندگی نکرده ایم، عمر ما رو به اتمام است. پس من ذهنی نتوانسته مسائلی را که برای شما بوجود آورده حل کند ولی شما هنوز فکر می کنید که با من ذهنی می توانید مسائل تان را حل کنید.

از زبان خدا یا زندگی می گوید که این لحظه من کار جدید دارم، یعنی یک فکر جدید یک عمل جدید، و تو ای انسان هر کی باشی، هر چقدر هم زرنگ باشی، از حیطة مشیت من خارج نمی توانی بشوی. پس چه کار باید بکنیم؟ تسلیم بشویم تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط است که ما را این لحظه از جنس زندگی می کند و فضا را باز می کند. این فضاگشایی در واقع دوباره از جنس هوشیاری اولیه شدن است، آگاهانه، آگاهانه.



حالا دوباره این سوال را مطرح می‌کنم، شما جواب بدهید. با توجه به بیتی که خواندم که هر لحظه شیوه نو دارد و شیرین تر و نادرتر از شیوه پیشینش است، و این لحظه خدا فکر جدید و کار جدید دارد، این فکرهای قدیمی ما و طرز عمل قدیمی ما و الگوهای جامد ما از کجا آمده است؟ شما چرا اینها را نگه داشته اید؟ چه فایده دارند اینها؟ میل به کهنگی، تکرار الگوهای فردی و جمعی یک هزار ساله، دو هزار ساله برای ما چه فایده دارد؟ سوال را از خودتان بکنید و جوابش را هم بدهید. حالا این همان آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.

توجه کنید جدید از ذات این آیه بر می‌خیزد. برای اینکه خدا چیزهای کهنه را تکرار نمی‌کند. برای اینکه خدا از جنس بی‌نهایت است. و هیچ فکر جدیدی را دوبار تکرار نمی‌کند. شما هیچ دو چیز را نمی‌بینید که کاملاً شبیه هم باشد. ندیده اید دیگر. و بنابراین هر چیزی که فرم دارد، یا بی‌فرم است. بی‌فرم، بودن ما بی‌فرم است، ما یک فرم داریم که چهار بُعد ماست، ولی شما می‌دانید ما بصورت بودن می‌توانیم از این چهار بُعد جدا باشیم، این جدا بودن بودن یا هوشیاری از چهار بُعد، در واقع زنده شدن به بی‌نهایت خداست، این زندگی قائم بخود است. و امروز خواهیم دید که این بهترین حالت زندگی ماست، برای اینکه این چهار بُعد ما آن موقع دارای توازن و تعادل می‌شود.

پس چه بی‌فرم باشد، چه فرم داشته باشد، محتاج به زندگی است. و خدا هر لحظه در کاری جدید در همه آنهاست. و در ما هم همینطور. حالا سوال کنید از خودتان آیا لحظه به لحظه من فکرهای جدید و جدیدتر می‌کنم؟ یا به فکرهای قدیمی چسبیده‌ام؟ توجه کنید این آیه، آیه قرآن است که می‌گوید خدا در هر لحظه در فکر و کار جدیدی در شماست. می‌گذارید این کار انجام بشود یا مقاومت می‌کنید؟ یا من ذهنی فکرهای قدیمی را و کارهای قدیمی را تکرار می‌کند.

دوباره شاهد مثال می‌آورم از مثنوی برای اینکه این پیغام بسیار مهم است. شما از خودتان بپرسید که من این کهنگی را چرا دوست دارم؟ چرا ما آدم‌ها حوادث ناگوار سه هزار سال پیش، دو هزار سال پیش، هزار سال پیش، پانصد سال پیش، دویست سال پیش را هی تکرار می‌کنیم غصه می‌خوریم، برای چی؟ چه فایده دارد؟ بپرسید از



خودتان. آیا با دین می خواند؟ با مولانا می خواند؟ با گفتار بقیه بزرگان می خواند؟ یا فقط با این من ذهنی آزار دهنده می خواند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار این آشفستگی کوشش بیهوده به از خفتگی

یار یعنی خدا، خدا این آشفستگی ما را که الان همه ما با وجود اینکه دقیق نمی دانیم چه کار کنیم، ولی به تکاپو افتاده ایم، اگر کوشش بیهوده هم می کنیم، بهتر از خفتگی در ذهن است. هر کسی به این برنامه گوش می کند و به تکاپو می افتد، می گوید من باید یک کاری بکنم، حالا این ور می رود، آن ور می رود، این کتاب باز می کند، آن کتاب را باز می کند، این بیت را می خواند، حالا می فهمد یا نمی فهمد، این کوشش بیهوده ممکن است باشد. حتی این کوشش بیهوده بهتر از خفتگی و هم هویت شدگی در ذهن است، که همه چی خوب است، همه این باورهای ما عالی است، حق با ما هست، و ما مقاومت می کنیم، و دیگران همه اشتباه می کنند، خوابیدن در ذهن قدغن است بلحاظ زندگی.

آنکه او شاه است، او بی کار نیست ناله، از وی طرفه، کو بیمار نیست

هر کی شاه است. دو جور شاه داریم: یکی خود خداست، یکی هم کسی که به بی نهایت او زنده شده است. هیچکدام از اینها بی کار نیستند. همین الان خواندیم. شاه اصلی هر لحظه در انسان دنبال یک فکر جدید و عمل جدید است، آن کسی هم که به بی نهایت او زنده شده عارفی مثل مولانا، او هم در هر لحظه در یک کار جدید است و کار سازنده می کند. فقط من ذهنی که تکرار مکررات می کند، خسته هم شده بیچاره، اینهمه هم درد ایجاد کرده است.

حالا می گوید آیا ما متوجه هستیم که واقعاً در من ذهنی مریض هستیم، ولی نمی دانیم مریض هستیم، اگر شما همین الان شروع کنید به نالیدن، در حالیکه یک دقیقه پیش فکر می کردید مریض نیستید، ولی الان می بینید که من ذهنی دارید مرکزتان پُر از درد است، این عجیب است، شگفتی آور است، طرفه است این ناله از کسی که واقعاً بیمار نیست. من های ذهنی ظاهراً سالمند، اگر یک من ذهنی پیدا کند در خودش که من اشکال دارم، و خوشبختانه شما همه تان اعتراف کردید که اشکال دارید، برای همین گوش می کنید، شما که مریض جسمی نیستید که. یا نه برخی از ما اینقدر اصرار کرده ایم در مقاومت کردن و ستیزه کردن مریض جسمی هم شده ایم.



و در غزل می گوید که او بصورت طبیب می آید به بالین ما، اگر ما از ته دل اقرار کنیم که من ذهنی داریم، و بلد نیستیم. و او با نیروی شفا بخشش و با خردش کارهای ما را جور می کند. البته این کار مستلزم صداقت ماست و طلب از ته دل ماست. پس هر کسی که مریض نیست ناله کند، این ناله خیلی زیباست. و شما الان می دانید که شاه بیکار نیست. لحظه به لحظه شما را با کارهای جدیدش با فکرهای جدیدش با داروی جدیدی که از آن ور به چهار بُعد شما می دمد، شفا خواهد داد.

بهر این فرمود رحمان ای پسر: **كُلْ يَوْمَ هَوَیْ شَأْنِ اِیْ پسر**

ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.

ای پسر معنوی، یعنی ای شما که گوش می دهید. برای همین است که حضرت رحمان، خدا فرمود: او در هر روز یعنی در هر لحظه به کاریست، یعنی به کار جدیدی است. وظیفه ما چیه؟ که اجازه بدهیم که او کار جدیدش را در این لحظه انجام بدهد و با من ذهنی مان بوسیله مقاومت کردن دخالت نکنیم. ببینیم شما می توانید این کار را بکنید. کوشش کنید، می گوید حتی کوشش بیهوده بهتر از خوابیدن است. بعضی از این کوشش های ما ممکن است بیهوده بشود، اشکالی ندارد بالاخره راه را پیدا می کنیم.

اندرین ره، می تراش و می خراش **تا دم آخر دمی فارغ مباش**

یعنی در همین کوشش ها و تکاپوها، در همین تسلیم شدن ها و آگاه بودن ها که خدا در هر لحظه به کار جدیدی است، و من می گذارم این کار جدید را انجام بدهد، داری من ذهنی را می خراشی و می تراشی. می خواهی آزاد بشوی، و با ذهنت هم قضاوت نمی کنی، عجله هم نمی کنی. تا دم آخر، دم آخر می تواند تا زمانی که به بی نهایت او زنده بشوی، یا نه نشدی، تا نفس آخر، که دیگر می افیم می میریم. یک لحظه از این کار فارغ نباش. من نمی گویم، مولانا می گوید. درست است؟ نگو که رسیدم.

اشکال بیشتر ما انسان ها اینست که پس از یک مدتی من ذهنی ما را به تله می اندازد، می گوید می دانم، رسیدم، حالم خوب شد، موفق شدم، ولی باز هم ادامه بده، باز هم ادامه بده، بگذار عمق حضور در شما اینقدر زیاد باشد که هیچ چیزی در بیرون نتواند شما را از این عمق بیرون بیاورد. شما هیچ واکنشی به اوضاع نشان ندهید، بلکه لحظه به لحظه خرد زندگی را، دوی شفا بخش زندگی را از آن ور بیاورید و به این جهان پخش کنید. وضعیت های فعلی شما را نکنند، چون ما در معرض خطر واکنش من ذهنی مان به اتفاقات بیرونی هستیم، به



اتفاقات فردی که در خانواده می افتد، یا بین دوستان مان می افتد، یا بطور کلی در جامعه می افتد، اینها را می دانید. بله اجازه بدهید یک شاهد مثال دیگری بخوانم همه اینها را من می خوانم شما از خودتان پیرسید که اگر زندگی یا خدا در این لحظه یک فکر جدید و عمل جدید باید از طریق من انجام بدهد، پس چرا انجام نمی دهد؟ و علاقه من به این باورهای پوسیده و کهنه که کارایی ندارند، بلکه مضر هستند، از کجاست؟ چرا من اینقدر مقاومت می کنم در رها کردن اینها؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۹

اکمه و ابرص چه باشد؟ مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز

اکمه یعنی کور مادر زاد، و همینطور که روی صفحه نوشته کسی که عقلش تباه باشد، ابرص کسی که پوست بدنش لکه های سفید داشته باشد. هر دوی اینها نماد من ذهنی است. هوشیاری که لکه های هم هویت شدگی روی آن است. و بنا به تعریف کور هست و عقل ندارد. می گوید این را زنده می کند. می گوید افسون خدا اگر ما تسلیم بشویم وقتی او می دمد به چهار بُعد ما، ما زنده می شویم، ما رها می شویم از من ذهنی، من ذهنی می میرد. درست است؟

و آن عدم کز مرده مرده تر بود وقت ایجادش، عدم مضطر بود

چرا ما نمی توانیم به حضور زنده بشویم؟ به زندگی زنده بشویم؟ برای اینکه من ذهنی نمی گذارد. من ذهنی چوب لای چرخ ما می گذارد. من ذهنی بصورت خیال می آید، و ما را دچار شک می کند. و عدم است این عدم مثبت نیست. من ذهنی توهم است، عقلش تباه است، عقلش عقل دردهاست، و چیزهاست. عقل دردها و چیزها با عقل خدا فرق دارد، که این لحظه می تواند مال شما باشد. عقل خدا یا عقل کل تمام کائنات را اداره می کند، ما را هم باید اداره کند. ما اخلاص می کنیم با همین عقل من ذهنی مان.

می گوید: آن من ذهنی که از مرده هم مرده تر است، وقتی که زندگی می خواهد دوباره خودش را زنده کند از من ذهنی بیرون بیاورد، این من ذهنی مضطر می شود، بیچاره می شود و کاری نمی تواند بکند. یعنی اگر شما مدام تسلیم باشید و فضاگشایی کنید، من ذهنی مزاحم شما نمی تواند بشود. اگر نکنید من ذهنی فرمانروای ما خواهد شد. من ذهنی برای شیطان کار می کند. شیطان مجموعه نیروهای هم هویت شده و نیروهای درد حاصل شده تا بحال در این جهان است، که روی انسان کار می کند و انسان را بطرف خودش می کشد. یعنی ما وقتی هم هویت



می شویم با چیزها، کشیده می شویم بسوی یک هم هویت شدگی بزرگ. وقتی یک چیزی در بیرون توجه کامل ما را می تواند جذب کند، بطوری که ما آن را می گیریم و می گوییم این مهم است، این مال من، آن می شود مرکز ما. و این مثل یک میله آهنی است که یک آهنربای بزرگ، کوه آهنربا آن را می کشد به خودش، و ما کشیده می شویم بسوی جهان، و زندگی را از چیزها می خواهیم. زندگی را از تصویر ذهنی آدم ها می خواهیم، هویت را از آنها می خواهیم، خوشبختی را از آنها می خواهیم، راه حل را از آنها می خواهیم، متکی به آنها می شویم، و این عدم است. دوباره که می خواهد ما را زنده کند، گفتیم فقط او می تواند زنده کند، یعنی زندگی می تواند ما را زنده کند. اگر مرتب پشت سر هم تسلیم بشویم، من ذهنی نمی تواند مزاحم بشود، دوباره

مرور بی کار و بی فعلی مدان

کُلْ یَوْمَ هَوٰی شَانَ بَخَوَان

«خدا هر آن به کاری است» را بخوان. و هرگز او را بیکار مینگار.

می گوید تو برو این آیه را بخوان چی می گوید؟ خدا در هر آن یا در هر لحظه به کاریست، کار خدا خلاق است، مثبت است، سازنده است، کار من ذهنی مخرب است. می گوید تو برو این آیه را دوباره بخوان، و خدا را در این لحظه بی کار و بی فعل مدان. ما اجازه نمی دهیم که او ما را آزاد بکند، ما لحظه به لحظه خودمان را به تله من ذهنی می اندازیم، با مقاومت کردن و ستیزه کردن درمقابل اتفاق این لحظه. توجه کنید.

آن طَرَه پرچین را چون باد بشوراند

صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش

می گوید که: این موهای چتری را که صورتش را گرفته. پس گفتیم ما امتداد او هستیم، ما او هستیم، فعلاً یک پرده ای صورت ما را گرفته، در واقع صورت ما صورت آن است. فعلاً ما صورت هم هویت شدگی ها را می بینیم. باد همین باد زندگی است، در صورتی که ما تسلیم بشویم. اگر ما تسلیم بشویم در این لحظه یک لحظه باد آن وری بیاید و این پرده ای که جلوی چشم ما را گرفته، چشم اصلی ما را، نه چشم من ذهنی، این عینک من ذهنی را بردارد، ما با چشم چی می بینیم؟ با چشم زندگی. در اینصورت درست می بینیم. آن موقع از جنس یکتایی هستیم. این اسمش چین است.

چین همین که دور است مملکت چین، چین های اولیه پیچش های زندگی است. پس صد چین، چین کوچولو و دو صد چین بزرگ که اینها چالش های زندگی ماست، هم هویت شدگی ماست، گم می شود در این فضای یکتایی.



متوجه شدید، پس توجه می کنید که مولانا ما را امتداد او می داند، با تسلیم بادی از آن ور می آید، این باد طرّه پُرچین را کنار می زند، عینک من ذهنی کنار می رود، و ما با چشم زندگی دنیا را می بینیم. و متوجه می شویم کی هستیم در آن لحظه. و یک دفعه همه آن مشکلات ما و چالش های ما در آن لحظه در این فضا که اسمش چین است. چرا چین است؟ برای اینکه دور است.

چین هم قدیم دور بوده و بزرگ است. در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد آن بحر باز می شود، مترسید، مترسید گریبان مدرانید. پس مشخص شد که طرّه زیبای او می تواند کنار برود. پس علت اینکه این طرّه اینقدر برای ما ناخوشایند شده، ما نباید مرکز قرار دادن هم هویت شدگی ها را خیلی ادامه می دادیم. اگر ما پدر و مادر عشقی داشتیم، خانواده ما عشقی بودند، و جامعه، جامعه معنوی بود، بچه های ما در هشت، نه سالگی، هشت، نه، ده سالگی به حضور می رسیدند. نبودند، الان هم نیستند.

همه ما باید کوشش کنیم ببینیم که بزرگان چی می گویند، بزرگان اینها را می گویند. بعد آن موقع اینقدر وضعیت های زندگی مان را پُر از درد کردیم، اینقدر نالیدیم، اینقدر همه چیز را به درد آلوده کردیم، که اصلاً شعر مولانا به این زیبایی می گوییم مگر می شود همچون چیزی!، بله انسان که اول می آید به این جهان تا نه سالگی، ده سالگی در حال بازی است، خوشحال است هنوز آن خدائیت شادی را می دمد در چهار بُعدش، یواش یواش کور می شود، یواش یواش آن چشمه کاملاً کور می شود، در اثر انباشتن دردها و هم هویت شدگی ها دیگر نمی گذاریم از آن ور چیزی بیاید. همه اش سمّ من ذهنی می آید. فهمیدن این موضوع خیلی ساده است، البته در صورتی که یکی توجه کند. پس وقتی که این موها کنار می رود، ما با دید خدا می بینیم. دوباره یک شعر می خوانم که قبلاً خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

آدمی فقط دید است، تا زمانی که من ذهنی جلوی چشم های هوشیاری را گرفته، نمی تواند درست ببیند، بقیه اش پوست است. ما با دید پوست دیدیم تا حالا، دیدی که ما می خواهیم، دید دوست باید باشد. دوست یعنی خدا، زندگی، نه من ذهنی. سوال کنید از خودتان آیا من با دید دوست می بینم یا با دید من ذهنی؟ اگر شما مشغول به توصیف هستید، مشغول به فکرها هستید، مخصوصاً باورهای هم هویت شده قدیمی، اگر از این باور به آن باور، از



این فکر به آن فکر، از این در به آن درد می پَرِّید، نه دید دوست ندارید. باید روی خودتان کار کنید، به همین دلیل موثر نخواهید بود شما. کسی هم به شما نمی تواند کمک بکند، بغیر از شما.

تا شما دید دوست را تا حدودی پیدا نکنی کار تو درست نمی شود. نگوئید به این و آن دعا کن برای من، تو برای من دعا کن. چطور ممکن است شما دید دوست را نداشته باشید کار شما درست بشود؟ واضح است، نه. چطور ممکن است شما عینک هم هویت شدگی ها و دردها را به چشم داشته باشید، بروید به یک ساختمانی دست بزنید، یا به یک آقا یا خانمی دست بزنید، این دست زدن اینقدر مبارک باشد که همه اینها را بشورد ببرد، آن موقع دید خدا را داشته باشید، پیدا بکنید، می شود یک همچون چیزی؟ نمی شود.

مستلزم قانون جبران است، مستلزم دیدن اینهاست کار روی خود است، مستلزم صبر است، مستلزم شناسایی است، مستلزم پذیرش این هست که من هم هویت شدگی دارم. زیر بار این رفتن است که من دید خدا را ندارم، ولی می خواهم پیدا کنم. گفت تا دم آخر فارغ مباش. می تراش و می خراش. شما مشغولید؟ و الان می گوید دوست اگر باقی نباشد اصلاً دوست نیست. دوست‌های ما از جنس باقی هستند؟

چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به

آدم اگر دید دوست را نداشته باشد، یعنی خدا را نداشته باشد، کور باشد بهتر است. حالا ما هوشیاری هستیم. رفیق ما کیه؟ این من ذهنی ماست؟ یا من‌های ذهنی دیگر هست؟ که آنها که باقی نیستند. باقی یعنی جاودانه. توجه کنید باقی یعنی انسان که رفته به جهان و به ذهن هم هویت شده، یکدفعه متوجه بشود که این راه غلط است و این هم هویت شدگی ها نمی تواند مرکز بشود، و برگردد، برگردد بیاید و در این لحظه، به این لحظه ابدی آگاه بشود و از این لحظه تکان نخورد، در عین حال به بی نهایت خدا هم زنده بشود. یعنی هم به بی نهایت او هم به ابدیت او. کسی که به ابدیت او زنده شده، یعنی از این لحظه ابدی همیشه آگاه است و یک لحظه ناآگاه نمی شود او باقی است، جاودانه است.

دوستی که باقی نباشد دور به، به چه درد ما می خورد؟ چه من ذهنی خودم چه من ذهنی دیگران. من‌های ذهنی ما را فقط از راه راست منحرف می کنند، چقدر وقت ما تلف می شود به این چیز به آن چیز، حواس مان پرت می شود. من‌های ذهنی حالا حواس ما را پرت می کنند، حیف کسی که مقدار زیادی به حضور زنده شده می تواند پیغام بیاورد، حتی می تواند تحقیق کند، می تواند حرف‌های بزرگان را بزند، می تواند با الهام از آنها چیزی



بنویسد، این کار را نکند، برود واکنش به این نشان بدهد، واکنش به آن نشان بدهد. چون اینها مرتب می خواهند براساس من ذهنی شان ادعا داشته باشند، که داشته باشند، به ما چه؟

هر کسی که دید دوست را نداشته باشد، اصلاً مثل کورهاست. آیا ما می توانیم دید دوست را همین لحظه داشته باشیم؟ بله، با تسلیم کامل، با فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه، همیشه در این لحظه یک چیزی اتفاق می افتد، شما فضا را برای آن باز کنید، فوراً دید خدا را پیدا می کنید.

در غزل هم گفت: این چتری ها را که کنار می زند ما شروع می کنیم به دیدن. وقتی با دید او می بینی، می بینی مسئله ای وجود ندارد. اولاً که منبع شادی خودتان هستید، ثانیاً همان یک کوه خرد پشت تان است، که خرد خدایی است، که جنس او هستید، او شما را هر لحظه هدایت می کند، پس چه غم دارید؟ هیچی. پس این دید بد من ذهنی بود که ما را نگران می کرد، اضطراب می داد. چرا که ما می گفتیم این چیز، هر کی الان می بینم زندگی نمی دهد به من، باید آن چیز باشد، آن چیز هم حالا باید سه ماه صبر کنم، سه سال باید صبر کنم، این شکاف که الان نیست که به من زندگی بدهد، به من استرس می داد.

چقدر مردم عجله دارند بروند به آینده؟ این شکاف، شکاف اضطراب، درد است. که الان می خواهیم. چرا متوجه نیستی که آن چیزی که تو می خواهی توی آن زندگی نیست. و این وضعیتی را هم که با آن می جنگی خودت درست کردی. از وضعیت نمی توانی زندگی بگیری. پس فضا را باز کن، بگذار این در تو باشد، بگذار خرد زندگی این وضعیت را برای تو تغییر بدهد، و درست کند.

بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او بردبد به قارون تسخر زده مسکینش

ماه سمبل زیبایی است. شما در این لحظه به بی نهایت و ابدیت خدا زنده می شوید و حس زیبایی می کنید. زیبایی هر چیزی در بیرون اگر زیبا باشد، زیبایی اش را از همین می گیرد. پس ماه نماد هر چیز زیبا در بیرون است. می گوید هم به پشت سرش هم به صورتش سیلی زده است، زیبایی او، که الان زیبایی شماست. بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او، سیلی زدن یعنی توهین کردن، ولی وقتی هم به صورت یکی سیلی می زنی، توهین می کنی، یعنی کوچکش می کنی. کی ما می توانیم زیبایی های بیرون را کوچک کنیم؟ وقتی نتوانند توجه ما را جذب کنند. و همینطور پشتش یک سیلی می زنی که می افتد به رو، یعنی دیگر بلند نمی شود. یعنی چی؟



یعنی هر چیز بیرونی که یکبار می آید، شما به آن می گوئید من علاقه ای ندارم تمام توجهام را بدهم به تو، نمی توانی توجه من را جذب کنی، و می گذارد می رود، دیگر نمی آید. شما اینطوری هستی؟ که توجه شما را چیزی در بیرون بطور کامل نبلعد، چون اگر بلعد می شود مرکز شما، بعد از آن شما را کنترل می کند، و تو فکر می کنی زیباست. و زیبایی زندگی را از دست می دهی زیبایی زندگی را که در ذات ماست، و ذات ما و هوشیاری ما می خواهد خودش را از این هم هویت شدگی ها آزاد بکند، و به روی خودش قائم بشود، جلوی آن را می گیری. و مسکین او، مسکین او یعنی بیچاره او. که شما می گوئید من محتاج و بیچاره زندگی هستم، خدا هستم، من این خرد و این آرامش را از او می خواهم، من طلبی ندارم، من از بیرون نمی خواهم.

پس دبدبه قارون، جلال و شکوه قارون یا هرکسی که اندازه قارون ثروت دارد، اتومبیل خوب دارد، خانه بزرگ دارد، مقام بالا دارد، شما را می گیرد؟ نه، نمی گیرد. برای اینکه آن بودن بی نهایت و حس ابدیت مسخره می کند. اگر کسی خودش را در این جهان نمایش بدهد، شما مسخره اش نمی کنید تو دل تان، که این بدبخت است، واقعاً. حالا نمی گویم اینطوری قضاوت کنید. ولی اگر کسی به داشته های این جهانی اش بنزد، پُر بدهد، تو دل شما یک لبخندی زده نمی شود، که شما جلال و شکوه ایزدی را گذاشته اید، رفتی مثلاً به اتومبیل می نازی، یا به مقام می نازی، پس به دبدبه قارون شما توجه نمی کنید.

حالا درست است که ما اینها را می خوانیم و می گذریم، نمی خواهیم که معنی ادبی بکنیم فقط. شما از خودتان سوال کنید که من به زیبایی های بیرونی که من را جذب می کردند و توجه من را می بلعیدند و دبدبه های بیرونی که اینقدر من آرزو می کردم، ای کاش بجای فلانی بودم، فلان چیز را داشتم، آیا الان سیلی زده اید؟ مسخره کرده اید؟ حالا لزوماً نه، مولانا بطورنماد گونه می گوید، شما که نمی آید مسخره کنید چیزی را یا سیلی بزنید، یعنی توی دلتان می گوئید نمی خواهم، احتیاجی به آن ندارم.

یک موقعی هست آدم له له می زند می گوید: ای کاش من بجای فلانی بودم. یک موقعی هست آدم از روی ترحم و دلسوزی می کند، بین این چقدر اسیر مقام است بیچاره، چرا ول نمی کنی بروی، خودت را راحت کنی. خیلی ها نمی توانند یک مقام را نگه دارند، ولی چسبیده اند به خاطر پُزش، مقامش چون مردم تعظیم می کنند، احترام می گذارند. اگر مسکین خدا بود به آن مقام تسخر می زد. شما درس را از مولانا می گیرید بنظر من.

پایان قسمت اول

&&&



آن ماه که می‌خندد، در شرح نمی‌گنجد

ای چشم و چراغ من، دم درکش و می‌بینش

آن ماه یعنی زندگی، خدا وقتی می‌خندد، که همیشه می‌خندد. و اگر شما تسلیم بودید شما هم با او می‌خندیدید، یعنی دل شما می‌خندید، دل شما شاد می‌شد، به شرح نمی‌آید. اگر خنده خدا را بخواهی شرح بدهی. یعنی من ذهنی را نگه داری، من ذهنی که نمی‌گذارد با خدا بخندید شما، به چشمه شادی بی سبب شما دست پیدا کنید، همیشه شاد باشید، صرف نظر از اینکه در بیرون چه اتفاقی می‌افتد یا نمی‌افتد، در آن صورت همیشه اتفاقات خوب می‌افتد، اتفاقات نیک می‌افتد، اتفاقات خردمندانه می‌افتد. یک عده ای می‌خواهند به شرح در بیاورند، کاغذ می‌نویسند، حرف می‌زنند، چی می‌گویند مولانا؟

مولانا می‌گوید: به شرح خدا و شرح شادی خدا نپرداز بلکه تبدیل شو به شادی او، شادی او را در این لحظه زندگی کن، بگذار تمام ذرات وجود تو مرتعش بشود به شادی زندگی، زنده بشوی به آن، شرح نده ذهن را خاموش کن. خودش دارد توضیح می‌دهد: ای چشم و چراغ من، چشم و چراغ من تا حالا چی بوده؟ پنج تا حس و ذهنم، چشم و چراغ من اینست دیگر، دم درکش، خاموش باش. یعنی ای ذهن من خاموش شو. ای حس‌های من محصولت را نفرست به ذهن، ای ذهن من قضاوت نکن، خاموش بشو. اگر خاموش بشوی من خنده او را می‌بینم، چون با او می‌خندم.

شما می‌خواهید خدا از طریق شما بخندد، چشم و چراغ فعلی تان را که پنج تا حس و قضاوت‌های شماست خاموش کنید، تا او را ببینید. اگر خاموش نکنید فقط ذهن را خواهید دید و شرحش را. بله انسان به خدا زنده می‌شود، وقتی زنده می‌شود شادی‌اش بیشتر می‌شود. اینها همه توضیحات است، توضیح بس است دیگر. باید زنده بشوی، باید تبدیل بشوی. ای چشم و چراغ من به معنی ای عزیز من هم هست، ای عزیز من، ای انسان خاموش باش تا خنده خدا را ببینی، همین که خاموش بشوی او در تو بصورت تو می‌خندد.

صد چرخ همی گردد بر آب حیاتِ او صد کوه کمر بندد در خدمتِ تمکینش

آیا فقط انسان است با آب زندگی او می‌چرخد؟ با خرد او می‌چرخد؟ همه چیز با خرد او می‌چرخد. همه انسان‌ها هم چه بخواهند، چه نخواهند، با خرد او می‌چرخند. آنهایی که مقاومت می‌کنند درد ایجاد می‌کنند، تا درد به آنها بگوید این کار را نکنند، مقاومت نکنند.



صد چرخ همی گردد بر آب حیات او، صد یعنی هزاران تا میلیون ها هرچی که در این جهان است، صد کوه کمر بندد، کوه را می توانید فکرهای بزرگ انسانی بگیرید مثلاً، یا هر چیز دیگری که بنظر می آید خیلی پیچیده است. آیا این کهکشانی که ما توی آن زندگی می کنیم پیچیده است یا نه؟ همین کارهای زمین پیچیده است یا نه؟ تمام مخلوقاتی که روی زمین هست پیچیده اند یا نه؟ خود ما پیچیده هستیم یا نه؟ بزرگترین عارفان مثل مولانا، حافظ، فردوسی، دانشمندان چی می دانم مثل انیشتن یا هر کسی را که شما می شناسید، خیلی اینها کوهند، کوههای فکری بزرگند، اینها کمر بسته بودند در خدمت زندگی، آیا خردشان را از او گرفته اند یا نگرفته اند؟ ذهن شان تولید کرده؟ نه. آنها هم تسلیم کامل بودند.

انیشتن چی می گفت؟ می گفت من می خواهم به ذهن خدا آگاه بشوم، بقیه جزئیات است. جزئیات یعنی چی؟ یعنی هر چی اتفاق می افتد جزئیات است. مهم نیست چی اتفاق می افتد، من هر لحظه به ذهن او می خواهم آگاه بشوم، یعنی خرد او از من عبور کند. چه نتیجه می گیریم؟ تسلیم کامل. چرخ من هم شما می گوید، یعنی بوسیله او باید بچرخد، یعنی لحظه به لحظه من فضاگشایی می کنم در مقابل اتفاقات، فکر من ذهنی ام را می گذارم کنار، فکری که از آن ور می آید در این لحظه می گیرم، واکنش نشان نمی دهم، و من می دانم که اگر خشمگین بشوم، بترسم و انگیزه فکرهای من هیجانات من باشند، دردهای من باشند، اینها از آن ور نمی آیند، اینها از من ذهنی برمی خیزد، اینها کمر بسته اند در خدمت تمکین او نیست، تمکین یعنی اطاعت کردن، شما در این لحظه بطور کامل اطاعت می کنید از امر ایزدی، و در اینصورت باید تسلیم باشید.

گولی مگرای لولی؟ اینجا به چه می مولی

رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش

گول یعنی ابله، احمق. لولی یعنی کولی در اینجا انسانی است که من ذهنی دارد، هوشیاری که هم هویت شده و مرکز مادی دارد در اینجا لولی است. چرا؟ در هر لحظه خانه بدوش است، یک لحظه تو این فکر، یک لحظه تو آن فکر، لولی در اینجا معنی منفی دارد، ممکن است معنی مثبت جاهای دیگر داشته باشد. به من ذهنی می گوید، به انسانی که انباشتگی چیزها را در مرکز قرار داده و می نالد، یا بعضی نسخه ها هست می لولی، لولی هم یعنی پیچیدن. لولیدن یعنی پیچیدن، اشخاص در من ذهنی شان از درد می پیچند، آخ چه کار کنم دردم زیاد است، مسائلم زیاد است، این لولیدن است یا مولیدن است. مولیدن هم یعنی ناله کردن، نالیدن، زاری کردن.



به انسانی که من ذهنی دارد می گوید: ای لولی مگر احمقی که اینجا می لولی، ناله می کنی، بیا برو اول صید او شو. اول زندگی ما را صید می کند، یعنی می آید ما را از من ذهنی در می آورد بر می دارد می برد، بعد ما را شاهین می کند، عقاب می کند، بعد از طریق ما شاهی می کند. و ما می شویم تماشاگر، و ما صید چیزهای خوب می کنیم، خرد زندگی می کنیم. بیا برو صید را تماشا کن ببین که شاهی شاهین او، شاهین یعنی عقاب، چه جوری است. چرا اینقدر زاری می کنی اینجا مگر احمقی؟ آیا ما احمقیم؟ نه در ذات بسیار ما خردمندیم همه ما، همه انسان ها خردمندند، برای اینکه امتداد هوشیاری ایزدی هستند. همه انسان ها می توانند به ذهن خدا راه پیدا کنند، این باورهای جدا مردم که با آن هم هویتند اینها باورها هستند، اینها خدا نیستند.

و امروز پایین می گوید، بالا هم گفته بود. گفته خدا مثل یک صورت می ماند که موها پوشانده. یعنی تمام خلقت مثل یک هسته مرکزی است، اطرافش را فرم یا گوشت پوشانده. حالا در مورد انسان ها درست مثل یک گره ای در نظر بگیری که مرکزش خداست. همه ما از جنس خدا هستیم. از روی کره سرهایی بیرون آمده، این سرها یک جور دیگر هر کدام فکر می کنند، برای اینکه باورهای خاصی دارند، ولی یواش یواش متوجه می شوند اینها باورند. هم هویت شدگی با آنها را رها می کنند، می روند به سوی مرکز. در مرکز همه انسانها یکی اند. بله.

در بیت اول همین را گفته دیگر. و یواش یواش می بینید که، دارد توضیح می دهد، آخر سر می خواهد برود به یک سوره قرآن که من هم برایتان توضیح خواهم داد، که اسمش سوره تین هست یعنی انجیر، انجیر هم می بینید یک شیره هست، دانه دانه، همه توی این شیره هستند. همه ما مثل انجیر هستیم. و بعد زیتون، زیتون یک هسته دارد، یک گوشت، و ما انجیری هستیم که باید زیتون بشویم. و این پدیده در تمام خلقت، کائنات، کاملاً صادق است. هسته همه چیز آن است، در همه چیز آن است. نود و نه، ممیز نه، نه درصد ما خالی است. در این خلاء فقط یک ذراتی هست که در واقع همون تشبیه انجیر است، پایین خواهیم خواند حالا. خوب الان می گوید:

گراسب ندارد جان، پیشش برود لنگان بنشانند آن فارس جان را سپس زینش

در حالتی که ما به صورت هوشیاری آمدیم هم هویت شدیم با چیزها، و این هم هویت شدگی ها شده مرکز ما، و ما جان مصنوعی پیدا کردیم، و آن هوشیاری اولیه یادمان رفته که کی بودیم، چی بودیم، که خدائیت بودیم. الان اسب نداریم، چرا اسب ما همین خر من ذهنی است. می گوید که اگر ما الان سوار اسب نمی توانیم بشویم، اسب در واقع اسب زندگی است. هنوز اسب پیدا نکرده ایم، وقتی به بی نهایت و ابدیت او زنده شدیم اسب پیدا می



کنیم. سوار زندگی می شویم. به صورت هوشیاری سوار هوشیاری می شویم. می گوید الان اگر اسب ندارد، لنگان لنگان می رود به سوی زندگی، لنگان لنگان همان چیزی که شما اسمش را گذاشتید: اُفتان و خیزان. و این لحظه تسلیم می شوم، لحظه بعد هم تسلیم می شوم، لحظه بعد ذهن می آید می زند مرا، می برد به جهان، دوباره یاد می افتد می آیم تسلیم می شوم، این لنگان لنگان است. می تسلیم می شوم، می روم به جهان، ولی دارم به سوبش می روم.

هر موقع تسلیم می شوم به او زنده می شوم، یک هم هویت شدگی را می شناسم، زیر بار می روم، انتخاب می کنم می اندازم، حس مسئولیت می کنم، می دانم مریضم، می دانم هم هویت شده هستم، می دانم خودم باید به خودم کمک کنم. اینها همه لنگان لنگان است، اما خیلی مهم است که اینها را می دانیم ما.

خوب، می گوید اگر شما این کار را بکنید، آن سوار، آن زندگی یعنی خدا، شما را پشت اسبش می نشاند. و الان شما را نشاند. اول اسب نداشتید. لنگان لنگان توی این راه با بنده آمدید، با مولانا آمدید. الان آن خدا، آن فارس، شما را پشت زینش سوار کرده و یک سرعتی دارد می رود. یعنی دیگر او شما را دارد هدایت می کند. و الان دیگر رفتن به سوی او خیلی عذاب ندارد. اولش لنگان لنگان سخت بود. و الان یک چیز دیگر می گوید، که همین مطلب را کامل کند. بله، اجازه بدهید این را هم برای بیان معنی این بیت بخوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دایماً تو هر دو دست که طلب در راه نیکو رهبر است

در طلب زن دائماً تو هر دو دست، یعنی با تمام توجه و قوا دنبال فضا گشایی باش، یا تسلیم باش. هر لحظه بخواه که از جنس او بشوی و تمام حواست را بده به اینجا. بگو من تو را می خواهم. طلب کردن او معادل، خواستن او معادل تسلیم است دیگر. فقط موقع تسلیم است که ما او را در آغوش می گیریم. که این طلب، که هر لحظه می گوید من جهان را نمی خواهم، تو را می خواهم، هر موقع جهان می آید، هر موقع یکی می آید به ما یک چیزی می گوید، می خواهیم واکنش نشان دهیم، می گوییم:

رها کن این را، من آن را می خواهم! من به این چیزها نمی توانم بپردازم. و این طلب در حالی که خرد زندگی را وارد چهار بعد شما می کند، یک رهبر خوبی است. برای اینکه خرد او دارد شما را راهنمایی می کند.



سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

لنگ و لوک و خفته، شکل و بی‌ادب

یادتان است در شعر داشتیم می گفت لنگ لنگان؟ اگر لنگی، اگر شلی، لوک یعنی شل، آن کسی که واقعا نمی تواند راه برود، آنچه به زانو و دست راه برود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی یا شل بودن. لنگ هم که می دانید چیست. خفته شکل یعنی به صورت خفته یا خمیده، بعضی ها خفته تلفظ می کنند. خفته یا خفته. خفته شاید بهتر است. برای اینکه خفتگی در ذهن را هم نشان می دهد، که وقتی خفتیم ما خمیده هستیم. راست قامتی ما موقعی است که به سرو او زنده می شویم.

و پس بنابراین خمیده، لنگ، شل، بی ادب، بی ادب، بی ادب در واقع در من ذهنی همه کارهای ما بی ادبانه است نسبت به خدا. این که من غصه دارم، این که من شکایت می کنم، این که من مقاومت می کنم، این که من می گویم می دانم! ولو اینکه این چیزها را هم می گوئیم، باز هم می گوید شما بی ادبانه، خفته شکل، لنگ، لوک، خودت را زمین بکش، می غیژ یعنی خودت را بکش، دیدید که بعضی ها پایین تنه شان مثل پاها و اینها کار نمی کند، خودشان را با دستهایشان زمین می کشند.

ما هم خودمان را آنطوری به سوی او بکشیم، در حالی که جهان ما را می کشد ما هم خودمان را به سوی او آگاهانه بکشیم و او را بطلبیم. بیت مهمی است. بله، پس غیژیدن یعنی خزیدن، خود را در زمین کشیدن. خیلی از ما در این حالت هستیم، بی ادبیم، در ذهن خوابیدیم، لنگیم و شلیم. با وجود این به هر حال خودمان را می کشیم و او را می طلبیم. پس هیچکدام از این حالات، هیچ وضعیتی، هیچ خاصیتی در شما نباید باعث بشود که آقا من این وضعیت را دارم، من دیگر نمی توانم به سوی او بروم، من این کارها را کرده‌ام قبلا. یا نه، اینقدر ظلم شده به من، من دیگر شل شده‌ام. از نظر روانی آسیب دیده‌ام. هیچکس آسیب ندیده. دوباره بخوانم، بله:

بر صدف آید ضرر، نی بر گهر، آن چیزی که ما از جنس آن هستیم که اسمش نه چیز است، آسیب نمی بیند.

بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گه به گفت و گه به خاموشی و گه

گاهی به گفتار، گاهی به خاموشی، گاهی به بو کردن، وقتی دیدی که انرژی از درون می آید، خرد آنوری می آید، بوی شادی می آید از درون، بایست هیچی نگو، فقط بوی معشوق را بکش، بوی زنده شدن می آید، داری زنده می شوی! هی درونت دارد باز می شود. اگر درونت دارد باز می شود بوی معشوق می آید. توجه کنید وقتی صحبت بو می کند، بو ظریف ترین حس است. و دارد اشاره به این هم می کند که شما انتظار نداشته باش ببینی یا بشنوی،



حالا ممکن است پیغامش را نشنوی و چیزی هم در این جهان نبینی، ولی بویش را می توانی بکشی هر سو، به هر کاری می کنی، به هر فکری می کنی، بگذار با آرامش. وقتی آرامش او را می بینی داری بوی او را می کشی. وقتی یک فکری می کنی ولی در زیر آرامی، بوی او را می کشی. خیلی از شماها بوده اید که یک کسی را از دست داده اید که بسیار عزیز بوده، ولی متوجه شدید که آرامش در زیر این رویداد مرتب دارد خودش را به شما نشان می دهد. گرچه که این رویداد تلخ است و شما محزونید، ولی آن آرامش هم می گوید: ببین من هستم اینجا، من زندگی هستم، تو من هستی، این بدن ناپایدار است، تو هم خواهی مرد، به این زیاد غمگین نشو. می دانم شما هم هویت بودی ولی تو با من هم هویتی، تو از جنس من هستی. اینها همه بوی معشوق است که در تمام اتفاقات آدم می تواند بو بکشد.

ورپای ندارد هم، سر بندد و سر بنهد مانند طبیب آید آن شاه به بالینش

اگر هم جان ما پا ندارد که ندارد، در این صورت سرش را می بندد یعنی بیمار می شود. این همین اعتراف ماست که ما بیماریم، و سر من ذهنی را می اندازیم، یعنی می گوئیم: نمی دانم. سر بنهد یعنی سر من ذهنی. اگر شما می بینید الان به عنوان من ذهنی پا ندارید بروید به سوی زندگی و این چیزها را هم فهمیدید، در این صورت اعتراف کن که من هم هویت شده با این جهان هستم، هم هویت شده با دردها هستم، و سرم را می اندازم. یعنی نمی گوئیم: می توانم و می دانم، من کارها را از پیش می برم و من متواضع شدم. این متواضع هم تقریباً درست است یعنی من صفر شدم. بعضی ها می گویند متواضعم یعنی من ذهنی ام کوچک شده ولی هنوز هست، دارم و می خواهم حفظ کنم. نه متواضع نمی شود. سرمان را می اندازیم. و لحظه به لحظه می گوئیم نمی دانم و فضا را باز می کنم.

اگر شما این کار را بکنید و از ته دلتان اعتراف بکنید که مریض هستید و سرتان را بیندازید، او مثل طبیب می آید بالای سر شما. بله. و این کار را کرده اید شما، آفرین بر شما. و او به صورت طبیب آمده بالای سر شما و دوا می دهد. و هر دوايي را هم که می دهد شما می پذیرید چون می گوئید نمی دانم. مثل بعضی مریض ها نیستیم که به دکتر ایراد بگیریم، بگوئیم نمی فهمد این دکتر. من ذهنی اینطوری است دیگر. هر شکایتی، اعتراض به طبیب الهی است. هر شکایتی، هر خشمی، هر ترسی، هر رنجشی، شکایت از طبیب الهی است.

شکایت این است که سرش را نیانداخته و سرش را نبسته، یعنی نمی گوید بیمارم. خوب اگر تو بیمار نیستی دیگر دکتر می خواهی چکار؟ خیلی از ما می خواهیم خنده او را به شرح دریاوریم و در این کار هم بسیار مصر هستیم.



در شرح اینکه خدا کی هست؟ و چی هست؟ و چه جوری کار می کند؟ و اینها، خیلی ماشاالله توضیح می دهیم ولی تبدیل نمی شویم و سرمان هم نمی نهیم و سرمان هم نمی بندیم و طبیب هم نمی آید. آن شاه نخواهد آمد. اجازه بدهید این بیت هم از حافظ بخوانم:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۷

طبيب عشق مسیحادم است و مُشفِق لیک چو درد در تو نبیند که رادوا بکند؟

خدا طبیب خوبی است. و پایین هم می گوید که عشق در واقع جان همه چیز است، در غزل. بله.

عشقت یکی جانی، دررفته به صد صورت دیوانه شدم باری، من در فن و آیینش

در غزل داریم. عشق یکی جان است، در تمام صورتها. پس در تمام انسانها عشق است. در اینجا عشق معادل خداست. و عشق در ما و صورت عشق، آگاهی ما به بی نهایت او در این لحظه عشق است، که ارتعاش می کند به خودش، و این ارتعاش را، بودنهای دیگر، انسانهای دیگر فوراً می گیرند. و انسان بودن را در همه شناسایی می کند و او را مرتعش می کند. طبیب عشق هرکسی را که به طور صادقانه و از ته دل بگوید: بیمارم، مهربانانه معالجه می کند.

ولی ما منهای ذهنی می گوییم که: من که بیمار نیستم، من که اشکالی ندارم. بیمار می خواهی فلانی است! این خوب است؟ این تواضع است؟ این من ذهنی صفر است؟ این سر انداختن است؟ هرکسی که می گوید می دانم و مقاومت می کند و بحث و جدل می کند، بحث و جدل ذهنی می کند، زبانی می کند، طبیب عشق بالای سر او نخواهد رفت. همینطور در همان غزل حافظ می گوید:

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

چه جوری ما کار خودمان را با خدا بیندازیم؟ با تسلیم، با فضاگشایی در این لحظه، و دلمان را خوش بکنیم و دلمان خوش می شود. برای اینکه به محض اینکه فضاگشایی می کنیم شادی او را تجربه می کنیم. که اگر من ذهنی رحم نمی کند خدا می کند، که من ذهنی رحم نمی کند. چه من ذهنی خودمان باشد، چه من ذهنی دیگران، مدعی، من ذهنی است. مدعی یعنی ادعا کننده، که می گوید می دانم دیگر!



عتاب یارِ پری چهره عاشقانه بکش که يك کرشمه تلافی صد جفا بکند

عتاب یارِ پریچهره یعنی همین درد هوشیارانه ای که زندگی به ما می دهد، تو عاشقانه بکش. وقتی ما هویتمان را هوشیارانه و عاشقانه و دانسته، در حالی که از ته دل می دانیم که این کار ما را مریض کرده، از چیزها و از تصاویر ذهنی انسانها می کنیم، بالاخره معشوق یک کرشمه‌ای نشان می دهد، یک نازی، یک اشاره ابرویی، یک غمزه‌ای، یعنی یک شادی، یک آرامشی، یک حس زیبایی به ما دست می دهد، که این حس زیبایی که از توجه معشوق زندگی به ما می شود، تلافی آن صد درد هوشیارانه را می کند. مطمئن باشید. عتاب در اینجا سررنش یا خشم یا همین دردی است که ما هوشیارانه می کشیم.

عشقست یکی جانی، دررفته به صد صورت

دیوانه شدم باری، من در فن و آیینش

می گوید: در تمام باشندگان عالم نیروی زندگی کار می کند، خود زندگی کار می کند. حالا بباییم به انسانها یک عشق است، یک زندگی است، رفته است به تمام انسانها، انسانها صورتهای مختلف دارند، بدنهای مختلف دارند، فکرهای مختلف دارند، هیجانات مختلف دارند، میزان جانسان مختلف است، ولی بودنشان یکی است. قرار چیست؟ قرار است هم هویت شدگی با چهار بعد را این انسانها بگذارند کنار و به آن عشق به آن بودن که بینهایت است زنده بشوند.

می گوید: عشق جانی است که به صورت همه آدمها رفته، یعنی درست است که صورت مختلف است ولی اوست در اصل جوهر همه اینها. می گوید فن و آیین این عشق، فن و آیینی که از بودن و از طرف زندگی می آید در این لحظه، با فن و آیین من ذهنی فرق دارد، و انسان را واقعاً دیوانه می کند. یعنی حیرت انگیز است برای ذهن ما که تکنیکها و فنون و آیین و راهها و روشها و شیوه خدا در این لحظه که در اثر تسلیم از ما عبور می کند، چه تغییراتی در ما می تواند به وجود بیاورد. دیوانه شدم یعنی عقلم نمی رسد. عقل ذهن نمی رسد. پس با ذهن حدس نزنیم. پیشرفت معنوی را با ذهن و با پنج تا حس شما اندازه نگیرید، این خط کش آن کمیت معنوی را که کمیت نیست، اندازه نمی گیرد. این کمیت مادی است، این خط کش مادی است.



حُسن و نمکِ نادر در صورتِ عشقِ آمد

تا حُسن و سکون یابد جان از پی تسکینش

می گوید: یک زیبایی و نمک کمیاب که در این جهان پیدا نمی شود، ذهن با آن آشنا نیست، در صورت عشق ظاهر می شود. صورت عشق چیست؟ صورت عشق انسانی است که به بینهایت او زنده شده، به ابدیت او زنده شده، به بودن زنده شده، یعنی هوشیاری که رفته بود به جهان هوشیارانه برگشته در این لحظه به ذات خودش قائم شده و این صورت عشق است. و این خدا هست زنده در یک باشنده، در یک فرم و محصول نهایی انسان همین است.

می گوید انسانی که به بینهایت او زنده شده یک زیبایی و نمک بسیار کمیابی دارد، یعنی ذهن با آن آشنا نیست، یعنی به این ترتیب در این حالت است که انسان حس زیبایی می کند و حس سکون می کند. حس سکون یعنی حس آرامش. چرا؟ برای اینکه در این حالت او ما را تسکین می دهد، او جان ما را تسکین می دهد. جان ما تابحال تسکین و آرامش را از چیزهای بیرونی می خواسته که اینها همه شان در حال تغیرند خودشان، از پول می خواسته، از همسر می خواسته، از بچه اش می خواسته، از مقامش می خواسته، از متعلقاتش می خواسته، از فکرهاش می خواسته اینها همه در حال نابودی و تغیرند، اینها خودشان تسکین ندارند، سکون ندارند، همه چیز در حال مردن است.

حتی بعضیها از جسمشان خواستند، از فکرشان خواستند، از دردهایشان خواستند، داده به آنها؟ نه، این حُسن و سکون یعنی حس زیبایی. ما دائماً دنبال حس زیبایی هستیم. چرا همه اش دنبال چیزهای زیبا در بیرون هستیم؟ غافل از اینکه آنها زیباییشان را از همان زندگی می گیرند. و ما می توانیم به آن زیبایی زنده بشویم. ما قرار و سکون و آرامش را از چیزهای بیرون که در ذهن ما بصورت فکر نشان داده می شد می خواستیم، که الان نمی خواهیم دیگر. الان می دانیم آنها نمی توانند ما را تسکین بدهند. جان ما الان از او تسکین پیدا کرده.

و شما صورت عشق را می شناسید دیگر چیست، وقتی به او زنده می شوید در حالی که هنوز تن دارید فکر دارید، وقتی فکرتان از آن بودن ناشی می شود، وقتی فکر و عمل بیدار می کنید، یعنی خرد این بودن که به آن زنده هستید وارد ذهنتان می شود، وارد عملتان می شود، وقتی شادی آن وارد عملتان، فکرتان می شود، می بینید که در هر فکری در هر عملی تسکین همراه است، آرامش همراه است.



قبلاً از یک انباشتگی مغشوش و در حال اضطراب این چیزها برمی خواستند، فکر و عمل شما، برای همین کارساز نبودند. برای همین ما قرار نداشتیم، هر که می آمد می گفت آقا یک چیزی به ما بده، اخبار را گوش کنیم ببینیم چه می گوید، بلکه یک آرامشی پیدا کنیم، یک خبر خوبی بیاید. شما الان دیگر دنبال اخبار نیستید، همه خبرها از آنور می آید و شما صورت عشقید. ما صورت عشقیم به صورت بودن باید روی اتفاقات اثر بگذاریم، قبلاً اتفاقات روی ما اثر می گذاشتند، امیدوارم شما از آن صورتهای عشق نباشید که در واقع صورت من ذهنی باشید و اتفاقات لحظه به لحظه روی شما اثر بگذارند و شما را مشوش کنند.

بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او تقویم طلب می کن در سوره والتینش

می گوید که: وقتی آن ماه یعنی خدا، زندگی می خواست طلوع کند، یک موجود شگفت انگیزی را که بسیار متعادل است، بسیار موزون است، بوجود آورد. این موجود می دانید کیست، انسان است، اسمش تقویم است. پس تقویم آفرینش بسیار موزون و کامل و متعادل است. یعنی حتی قبل از اینکه ما وارد ذهن بشویم، این تقویم که اصطلاح قرآنی است، بوجود آمده، امتداد زندگی است. می رود به فرم هم هویت می شود، هوشیارانه بیدار می شود برمی گردد، اگر جامعه اجازه بدهد و آدمهای دور و وری و وضعیتهای اجازه بدهند زندگی می تواند خودش خودش را بیدار کند و بیاورد در این لحظه به خودش قائم کند. و این ماه طلوع کند.

یعنی ما جنبه ای از خدا هستیم که شگفت انگیز هستیم بلحاظ خلقت، چرا که پس از یک مدتی که رفتیم به ذهن برمی گردیم به بینهایت و ابدیت او و به خرد او بیدار می شویم، و طلوع می کنیم. هر انسانی واقعاً طلوع ماه خدا است و این چیز شگفت انگیزی است و بسیار موزون است. یعنی این بودن و زنده شدن به بودن و اینکه در این چهار بعد ما هیچ حس وجودی وجود نداشته باشد، مخصوصاً در ذهنمان خالی باشد، این بهترین حالت است. شما نگاه کنید، ببینید چقدر می توانست بدنمان سالم باشد، فرمان سالم باشد و سازنده باشد و عمل ما سالم باشد و سازنده باشد، اگر فکرهای ما بجای من ذهنی و مرکز مادی از این بودن سرچشمه می گرفت.

اسم این را می گذارد تقویم. می گوید: تو برو سوره تین را مطالعه کن و تقویم را پیدا کن، تقویم را بفهم، تقویم را درک کن. تقویم در اینجا سالنما نیست، تقویم گفتیم یک چیز ساخته شده بسیار موزون است، بسیار متعادل است، معنی اش را دارم می گویم. نرویم به از آن چیزهایی دفترچه هایی که ماه و سال را نشان می دهد، آن را نمی گوید. پس یعنی بفهم کی هستی. در کجا؟ در سوره تین، سوره تین را من برای شما می خوانم و یک به یک آن



چیزی که من خودم درک می کنم از این سوره تین توضیح می دهم. حالا هر کسی هر چیزی درک می کند به هر صورت خودش می داند.

ولی توجه کنید که برای اولین بار این غزل دارد خوانده می شود در یک وسیله ارتباط جمعی و شما بینندگان و شنونده گان می شنوید. یک جورهایی غزل همین سوره را دارد توضیح می دهد، اینکه که گفته هست که یک صورت و مو آن را پوشانده، و صورتش خوش و مویش خوش است، و بقیه ابیات توضیح دهنده همین سوره هم هست. و اگر احتمالاً مردم مولانا را می خوانند، به صورت دسته جمعی، چه بسا معانی آیه های قرآن را هم خوب می فهمیدند، برای اینکه ایشان به خوبی توضیح دادند.

و این سوره را من می خوانم، قصدم این نیست که به شما قرآن درس بدهم. ولی چون مولانا آشکارا اشاره می کند که بخوانیم، ما هم اینجا می خوانیم. بله این بیت را در بالای هر آیه نوشتیم ما، تا شما بفهمید که ما داریم این بیت را توضیح می دهیم، تمام آیه ها در واقع در توضیح مخصوصاً این بیت است و این بیت در توضیح این آیه هاست، دارد می گوید:

بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او تقویم طلب می کن در سوره والتینش

قرآن کریم، سوره تین (۹۵)

وَالَّتَيْنِ وَالزَّيْتُونِ (۱)

سوگند به انجیر و زیتون (۱)

خیلی از مفسرین قرآن گفته اند منظور از انجیر و زیتون همان دو تا میوه معروف است، انجیر و زیتون. بعضی ها هم گفته اند که منظورش دو تا جا هست که در آنجاها انجیر و زیتون زیاد به عمل آمده و اینکه خدا چرا به میوه انجیر و زیتون قسم می خورد، و به معرض دید ما می آورد، معلوم نیست. این را هم توضیح ندادند.

ولی اگر توجه کنید، انجیر نماد تمام خلقت است، نماد ما هم هست، انجیر شیره دارد و دانه ها. ما هم دانه داریم و این هم شیره خود زندگی، خود خلاء هست. همین نود نه ممیز نه و نه درصد بدن ما خالی است، در واقع همین شیره هست، در واقع به وسیله همین دو تا میوه هر کسی که می خواسته خودش را بیان کند، می خواسته که ما به شکل خلقت و مخصوصاً خلقت انسان آگاه بشویم. زیتون یک هسته دارد، اطرافش گوشت است. پس اگر ما الان در ذهن به صورت شیره و ذرات هستیم، می توانیم تبدیل بشویم به یک هسته ای که کاملاً جمع است، یعنی



زنده بشویم به خدا، و اطرافش وضعیتها هستند. یعنی این بدن ما هست، فکرهای ما هست، چهار بعد ما هست، درست است؟ همینطور خلقت را هم نشان می دهد. تمام چیزها که الان در این جهان وجود دارند، یک خلاء دارند و ذراتی که روشن و خاموش می شوند. و اگر درست دقت کنید، ذات اصلی همه اینها زندگی است یا خداست. در مورد ما انسانها یک اتفاق افتاده، اتفاق این است که این شیر، این هسته مرکزی که همه چیز را اداره می کند، می تواند از این چهار بعد جدا بشود و به بینهایت او زنده بشود. پس وقتی به بینهایت و ابدیت او زنده می شود، هوشیارانه این هسته اطراف هسته را یعنی وضعیتهای ما را می تواند کنترل کند.

و مولانا می گوید که یک چنین باشنده ای که انجیر است و زیتون است اگر به وجود بیاید، یعنی اگر هوشیارانه ما به هسته مرکزیمان زنده بشویم، خدا از طریق ما می تواند بیان کند خودش را. برای همین می گوید که قسم به حالا انجیر و زیتون. انجیر چیه؟ خودش است. زیتون چیه؟ خودش است. اینها نماد است. بعدش صحبت خدا از طریق انسان است. بعد دوباره می گوید:

وَطُورِ سَيْنٍ (۲)

سوگند به طور سینا (۲)

در طور سینا خدا از طریق موسی صحبت کرده و نماد گونه انجیر، زیتون یعنی جدایی ما به صورت بودن از فرمها، از چهار بعدمان و صحبت کردن خدا از طریق ما، هر انسانی، هر انسانی. حالا الان شما می توانید حدس بزنید که عمدترین جا کجاست. عمدترین جا کجاست؟ فضای یکتایی. ما وقتی به بودن او و بینهایت او زنده می شویم کجا هستیم؟ در فضای یکتایی. تنها جای امن، شهر امن همانجاست. پس بنابراین می بینید که آیه ها پشت سرهم با هم می خوانند و بیان کننده وضعیت انسان و فرایندی است که انسان باید طی کند. تا به او زنده بشود. پس بنابراین انجیر زیتون صحبت کردن خدا از طریق انسان و جای امن.

وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ (۳)

سوگند به این شهر امن (۳)

سوگند به این فضای یکتای، فضای یکتایی کجاست؟ باز هم خودش و ما در آن قرار گرفتیم. پس بنابراین شهر امن آن طور که گفتند شاید مکه نبوده، منظور این نبوده، مفسرین اینها را به جاهای مختلف به اصطلاح می گوید: این که انجیر است، این هم زیتون است، آن یکی هم که طور سینا است، صحرای سینا است، آن یکی هم مکه است. نه اینطوری نیست، همه اینها مربوط به انسان است. و همین الان یک چیز دیگر می گوید، می گوید:



قَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (۴)

که ما آدمی را در نیکوترین اعتدال و ساختار آفریدیم. (۴)

که این انجیر و زیتون و صحبت کردن انسان با خدا، یا بیان خدا خودش را از طریق انسان، وقتی که انسان از من ذهنی رها می شود و به او زنده می شود، و انتقال انسان به جای امن که فضای یکتایی است، و الان می گوید که این انسان بهترین اعتدال و ساختار را دارد. چرا که وقتی می آید بیرون و زندگی می تواند از طریق او صحبت کند و انسان به بینهایت او زنده می شود، این بهترین تقویم است، بهترین ساختار است. برای اینکه همراهش را او اداره می کند هوشیارانه. بودن ما را که او اداره می کند، خرد اوست که به چهار بعد ما وارد می شود، که ما آدمی را در نیکوترین اعتدال و ساختار آفریدیم.

اما بعد فرستادیم به کجا؟ به ذهن، و با ذهن هم هویتش کردیم و هم هویت شدگی با ذهن را فروترین مرتبه پایینترین مرتبه می نامد. چرا؟ برای اینکه حیوان از آن بدتر است. اما شما می دانید که دنبالش چی خواهد آمد. می توانید حدس بزنید. یعنی انسان را به بهترین صورت به موزون ترین صورت آفریده و برده هم هویت کرده با چیزها و این یک قسمتی از فرایند زایش انسان است. کما اینکه انسان اول می آید برای درست شدن می رود رحم مادر، بعد از اینکه از رحم مادر می آید بیرون می رود به رحم ذهن، در ذهن هم هویت شدگی پایین ترین مرتبه هست چرا؟ انسان اگر خیلی غلو کند آنجا و زیاد بماند، قطع می شود از زندگی. که شدیم ما

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (۵)

آنگاه او را فروتر از همه فروتران گردانیدیم. (۵)

یعنی بردیم به ذهن، هم هویت کردیم با چیزها و دردها و این حالت پایینترین مرتبه است از نظر ما. زندگی می گوید. درست است؟ خوب الان واضح است که چه خواهد شد. می گوید، از این حالت خود غزل هم گفته، گفته شما باید هوشیارانه متوجه شوید که مریضید، هم هویت شدید، ایمان بیاورید، یعنی تسلیم بشوید. بگذارید انرژی و برکت ناگسسته من از شما عبور کند، شما را زنده کند و شما هوشیارانه باید به اینکار بپردازید. شما باید خودتان تشخیص دهید که راه اینست. این هم راهنمایی.

پس این را متوجه شدیم که پس از اینکه به بهترین صورت آفریدیم ما، بردیم با ذهن هم هویت کردیم، به پایینترین مرتبه رساندیم، که الان دیگر اینقدر ما پایین رفتیم رفتیم که از این پایینتر نمی شود. اسمش هست اسفل السافلین.



إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (۶)

مگر آنان که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته (نیک) کرده‌اند که ایشان را پاداشی است ناگسسته. (۶)

هان مگر آنان که ایمان آوردند. کی‌ها ایمان آوردند؟ آنهایی که تسلیم شدند. آنهایی که این لحظه فضاگشایی می‌کنند و کارهای شایسته یعنی نیک کردند. کار شایسته و نیک چی هست؟ عمل بیدار، فکر بیدار که در اثر فضاگشایی شما و تسلیم شما زندگی از طریق شما فکر و عمل می‌کند. و اگر اینها تسلیم بشوند لحظه به لحظه یک خرد و برکت ناگسسته **غَيْرُ مَمْنُونٍ** از اینها عبور می‌کند. همین پاداش ناگسسته است که انسان را بیدار می‌کند. درست است؟ که شما را بیدار کرده و می‌کند.

خوب اگر این پاداش ناگسسته و دائمی که در اثر تسلیم پی در پی شما و لحظه به لحظه شما صورت می‌گیرد به اندازه کافی شما را بیدار کند، شما در اینکه این لحظه قیامتتان بشود، شک خواهید کرد؟ نه. واضح است سوال بعدی چی هست؟ سوال بعدی را شما حدس زدید. با این همه اطلاعاتی که الان به شما داده شد. که شما انجیرید، شما زیتونید و خدا از طریق شما صحبت می‌کند، و در فضای یکتایی امن است، و در بهترین حالت موزون شما آفریده شدید و رفتید در پایینترین مرتبه قرار گرفتید، و شما تسلیم شدید، و شما کار نیک کردید، فکر نیک کردید و این پاداش ناگسسته از شما عبور می‌کند. هنوز در مورد قیامت شک دارید که در این لحظه می‌توانید به بینهایت او زنده شوید؟ نباید شک کنید که، برای همین این سوال را می‌کند.

فَمَا يُكَذِّبُكَ بَعْدُ بِالدِّينِ (۷)

پس چیست که با این حال تو را به تکذیب (انکار) قیامت وامی‌دارد؟ (۷)

چی هست اصرار به چسبیدن به من ذهنی؟ اصرار به اینکه خدا در این لحظه شیوه نو ندارد. یادمان باشد که چطوری شروع کرد غزل را. خوب غزل را بخوانید. غزل توضیح کامل همین آیات است. در هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو دارد. شیوه نو همین پاداش ناگسسته است. به این ناگسسته بودن شما توجه کنید، که خرد پشت خرد، شیوه بعد از شیوه، روش بعد از روش می‌آید، و هر شیوه نو تر و تازه تر و بهتر از شیوه قبل است. چرا؟ شما عمیقتر می‌شوید.

شما حالا از کسانی هستید که شروع کردید به تسلیم شدن، ایمان آوردن؟ آیا آن کسانی که باورهای کهنه را گذاشتند مرکزشان واقعاً ایمان آورند؟ نه، نیاوردند. هر کسی که شیوه نو را در این لحظه از او می‌گیرد در اثر تسلیم و عمل بیدار می‌کند و فکر بیدار می‌کند، او ایمان آورده. کسی که هنوز در مرکز مقاومت دارد، می‌



گوید می دانه، ستیزه دارد، دیگران را محکوم می کند، با دیگران می جنگد بر اساس هم هویت شدگی ها او ایمان آورده؟ نه. عمل بیدار می کند؟ نه. پاداش ناگسسته دارد؟ نه. هیچ پاداشی ندارد. راه را بسته. هیچ نشتی از طرف زندگی نمی آید.

در اثر این پاداش ناگسسته است که شما دیگر به قیامت شک نمی کنید. برای اینکه شما لحظه به لحظه دارید وسیعتر می شوید. آن بی نهایت دارد می رود مرکز شما و شما به خود او بیدار می شوید، و من ذهنی متلاشی می شود و شما وسیعتر می شوید، شما دیگر چرا شک کنید؟ کی شک می کند به قیامت، به زنده شدن به او؟ قیامت این نیست که ما بمیریم برویم یک موقعی قیامت بشود؟ این چه فایده دارد، حالا من باور کنم یا نکنم؟ قیامت ما همینطور که مولانا گفته، همینطور که قرآن هم می گوید، این لحظه است.

قیامت یعنی کسی که از هم هویت شدگی با چیزها، از یک مرکز مادی برگردد و در حالی که توی این تن زنده است به بینهایت او زنده بشود. کسی در این شک دارد؟ بیشترین مردم دارند. بیشتر مردم می ترسند باورهایشان را رها کنند. دردهایشان را رها کنند. برای همین پرسیدم این کهنگی از کجا آمده؟ هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو دارد، یعنی خدا شیوه نو دارد، و آیه قرآن هم گفت که: هر لحظه در کار جدیدی است، در فکر جدیدی است، در عمل جدیدی است، خوب این کجا رفت پس؟ اینجا هم کارهای شایسته و نیک باید جدید باشد، جدید باشد، جدید باشد. به قول شعر:

هر لحظه و هر ساعت يك شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر از شیوه پیشینش

آیا واقعاً شیوه او در این لحظه در شما نادرتر و شیرین تر از شیوه لحظه قبل است؟ هست؟ نیست. شما خودتان می دانید.

پایان قسمت دوم

&&&



به هر حال پس از این برکت ناگسسته که از شما می تواند عبور کند، آیا شما در قیامت هنوز شک دارید؟ اگر کسی به زنده شدن به خدا در حالی که در این تن هست شک کند، در واقع قیامت را دارد تکذیب می کند. ولی با این همه شواهد، حتی دیدن آدمهایی مثل مولانا که به بی نهایت او زنده شده اند، ما نباید شک کنیم. چرا شک می کنیم؟ برای اینکه یک لحظه ما نمی گذاریم این موهای چتری او از جلوی چشمش برود. برای اینکه به این شعر عمل نمی کنیم.

آن طره پرچین را چون باد بشوراند

صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش

یک لحظه گذاشتید شما این باد، بادی که در اثر تسلیم به وجود می آید، این موهای چتری را از جلوی چشمان شما کنار بزند و شما با چشم خدا ببینید و با چشم من ذهنی نبینید؟ اگر یک دفعه انجام می شد، شما در قیامت شک نمی کردید و انکار نمی کردید. پس می گوید:

فَمَا يُكَذِّبُكَ بَعْدُ بِالدِّينِ (۷)

پس چیست که با این حال تو را به تکذیب (انکار) قیامت وامی دارد؟ (۷)

خوب سوال بعدی را می توانید حدس بزنید. در این فرآیند تغییر، آیا قضاوت کننده که شما چقدر تغییر کرده اید، شما هستید، یعنی من ذهنی شماست یا خداست؟ جواب بدهید. جوابش را می دانید، خداست. نمی دانید؟

أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ (۸)

آیا خدا بهترین داوران نیست؟ (۸)

یعنی در این لحظه نباید زندگی باشد که تعیین کند شما چقدر پیشرفت معنوی کردید؟ چقدر از حالت پراکندگی، تفرقه جمع شدید و شبیه زیتون شدید؟ چقدر وارد فضای امن شدید؟ آیا شما باید با من ذهنی تان قضاوت کنید پیشرفت می کنید یا نه؟ نه. چه بسا که شما دارید پیشرفت می کنید و من ذهنی شما می گوید که نمی کنید. برای اینکه معیارهای پیشرفت معنوی شما معیارهای من ذهنی نیست. معیارهای من ذهنی این است که من مهمتر از دیگران می شوم؟ مردم به من احترام بیشتری می گذارند؟ توجه بیشتری جذب می کنم؟ بهتر از دیگران شده ام؟ یک چیزی گیر آورده ام که حالت معنوی داشته باشد پز بدهم؟ اگر به دست نیامده، خوب پس پیشرفت نکرده ام دیگر؟



یک عده‌ای می‌گویند کار مادی‌ام درست نشده. کار مادی هم مستلزم قانون جبران است. آیا شما به اندازه کافی فکر خلاق دارید، کار می‌کنید؟ یک عده‌ای می‌گویند ما مثلاً فکر می‌کردیم خدا یک کاری می‌کند ما مثلاً شوهر کنیم یا زن پیدا کنیم، الان شش ماه است من دارم گنج حضور گوش می‌کنم هنوز شوهر پیدا نکردم. خوب معلوم است پیشرفت نمی‌کنم.

معنوی شدن معنیش شوهر پیدا کردن است؟ از من ذهنی نپرسید شما میزان پیشرفتتان را. محال است که شما روی خودتان کار کنید و تسلیم بشوید، خرد زندگی جاری بشود و شما پیشرفت نکنید. پیشرفت در این زمینه شناسایی هم هویت شدگی‌ها و آزاد شدن از آنها است. حس مسئولیت است. اعتراف به هم هویت شدگی‌هاست. خم شدن است، نرم شدن است، پیشرفت این چیزهاست.

باز کردن فضا است، چیزهایی که برای من ذهنی اهمیت دارد، دیگر برای من اهمیت ندارد. من با من ذهنی‌ام نمی‌خواهم قضاوت کنم که چقدر به خدا زنده شدم. من ذهنی که خدا را نمی‌شناسد. اگر می‌شناخت چرا این قدر غصه می‌خورد، چرا این قدر مقاومت می‌کرد در مقابلش؟ چقدر ستیزه می‌کرد در مقابل خرد زندگی، نمی‌گفت می‌دانم. پس نمی‌شناسد. کدام من ذهنی خدا را می‌شناسد؟ بهترین قضاوت کننده در مورد پیشرفت تبدیل شما، خداست یا شما هستید؟ جواب بدهید. جوابش را می‌دانید. ولی مردم خودشان را قاضی می‌دانند. شما خودتان را قاضی ندانید.

علت اینکه تمام این سوره را خواندم، برای اینکه مولانا گفت. کسی نباید ایراد بگیرد که چرا شما می‌آیید قرآن درس می‌دهید؟ من قرآن درس نمی‌دهم. بلد هم نیستم. ولی توجه کنید این غزلها اگر زیاد بخوانید، بارها گفتم تکرار کلید است. شما صد بار بیایید این غزل را خودتان بخوانید، می‌بینید مثل یک تابلو روشن می‌شود. همه چی را نشان می‌دهد. این غزل به وسیله عموم مردم خوانده نشده تا حالا. اولین بار است دارد خوانده می‌شود. و هیچ کس هم من به شما قول می‌دهم، ممکن است کسانی بودند نگاه کردند، با عینک این غزل این سوره تین را انجیر را نخواندند. به این انجیر به زیتون اینطوری شاید نگاه نشده. با عمق، من دارم عمق را می‌گویم.

با استفاده از این غزل شما می‌بینید که یک رابطه زیبا و منطقی و تبدیل کننده و مفید بین این آیه‌ها است. این آیه‌ها این طوری نیست که یکی مربوط به آنجا باشد و یکی مربوط به اینجا باشد و اصلاً هیچ ربطی به هم نداشته باشد، نه. مربوط به خلقت انسان است. وضعیت انسان است. وضعیت بعدی انسان است. جایی است که انسان حس امنیت می‌کند و می‌گوید حس امنیت در کجاست. صحبت کردن خدا با انسان است، خلقت انسان است.



برگردانده شدن انسان به پایینترین مرتبه است. از پایینترین مرتبه هوشیارانه بالا آمدن است. اشاره به حس مسئولیت می کند. حس شناسایی می کند. حس انتخاب می کند. راجع به عمل نیک صحبت می کند، فکر نیک صحبت می کند، خرد و برکت ناگسسته صحبت می کند، اشاره به قیامت می کند، اشاره به اینکه شما قاضی نشوید و قاضی اصلی در این لحظه زندگی است، که با کن فیکون کار می کند، با قانون قضا کار می کند، و اتفاقی برای شما به وجود می آورد که به مصلحت شماست.

آن اتفاقی که در این لحظه می افتد بهترین اتفاقی است که می تواند برای شما بیفتد و به وسیله او می افتد. و این علت های ذهنی امروز هم خواهیم دید، نباید شما را فریب بدهند. علت های ذهنی نمی توانند موثر باشند. ما نمی توانیم حدس بزنیم با ذهنمان که علت این است.

خورشید به تیغ خود آن را که کُشد ای جان

از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش

تیغ خورشید همان تیغی است که بالا می آید و در واقع تابش خورشید است که به شمشیر هم تشبیه کرده. می گوید که: اگر شما اجازه بدهید مطابق همین سوره ای که خواندیم، این تابش ناگسسته در اثر تسلیم پی در پی شما به شما بتابد، ما را نسبت به من ذهنی می کشد. یعنی ما را زنده می کند. یعنی هوشیاری ما از من ذهنی آزاد می شود. تجهیز را می توانید به مُرده و تکفین هم به مُرده بگیرید.

یا تجهیز را می توانید به زنده بیاورید و تکفین را به مُرده. یعنی خلاصه وقتی لحظه به لحظه ما تسلیم می شویم و تابش خورشید زندگی، تابش خدا با خردش و با داروی شفا بخشش می تابد به ما، و ما را آگاه می کند و ما شناسایی می کنیم هم هویت شدگی ها را، این دردها می افتند. شما فکر نکنید که دیگر این دردها حالا چطوری کجا می روند و فکرش را نکنم. ما این را چطوری کفن و دفن بکنیم این را؟ شما نگران آن نباشید. و الان با ذهن تان هم نگران این نباشید که وقتی هوشیاری شدید چطوری می شوید. پس او شما را به عنوان هوشیاری و زندگی به زندگی تجهیز می کند، و من ذهنی تان را هم دفن و کفن می کند، یا نه تجهیزات و کفن کردن من ذهنی تان را او ترتیب می دهد. شما نگران نباشید. شما آزاد بشوید بفرمایید بروید.

بیشتر مردم می کنند آقا چه می شود؟ آدم زنده شود به زندگی چه می شود؟ من اگر زنده شوم به زندگی اگر هم سرم نشود چجوری می شود؟ اگر آدم زنده نشود به زندگی و بمیرد برود چجوری می شود؟ اینها



همه سوالات ذهنی است. گیر نکنیم در این جاها. وقتی که می میریم این من ذهنی چه می شود؟ من ذهنی متلاشی می شود. من ذهنی توهم است. من ذهنی را هر لحظه ما می سازیم. به تدریج که ما به وسیله نیروی شناسایی زندگی دردهایمان را هوشیارانه شناسایی می کنیم، از توی دردها وقتی می بخشیم زندگی آزاد می شود، گره باز می شود. خوب اگر گره باز بشود توی ریسمان چی می ماند؟ هیچی. گره نمی ماند دیگر. اگر شما مرتب نچرخید تو ذهن، این من ذهنی بافته نشود، چی می شود؟ هیچی. باز می شود و آنجا هیچی نمی ماند.

مردم می گویند فکر می کنند اینجا یک آدم است، بمیریم نسبت به من ذهنی، من ذهنی چی می شود؟ من ذهنی اصلاً وجود ندارد، چی می شود. من ذهنی مثل این فیلم سینمایی می ماند. چون تصاویر پشت سر هم تند تند حرکت می کنند آدم یک فیلم می بیند. خوب فیلم تمام شود، ساکت بشود و نچرخد، چه می شود؟ هیچ. فیلم دیگر نیست. شما آزاد می شوید. آن موقع با عینک زندگی می بینید. آن موقع این زمینه پیدا می شود که آن زمینه ما هستیم و زندگی هست. بعد می بینید که یک چیزی می چرخد و می چرخد از توی آن می آمد بالا می گفتیم این ما هستیم. این مربوط به وضعیت و فکرهاست. این من ذهنی ما نبودیم اصلاً.

با تابش او یواش یواش که با عینک او می بینیم و ذهن ساکتتر می شود و از طریق تند تند فکر کردن و عذاب کشیدن نمی خواهیم مسائلمان را حل کنیم، که الان می خواهیم حل کنیم، که نباید بکنیم، واقعیت خودش را به ما نشان می دهند. طبیعت من ذهنی را هم می فهمیم که این چیزی نبوده، توهم بوده. یک چیز ساخته شده از چرخش فکر است، که شما دفنش می کنید می رود.

فرهادِ هوایِ او رفتست به کُهِ کندن تا لعل شود مرمر از ضربتِ میتینش

میتین این ابزار سنگ تراشی است. مثل تبر، تیشه، که فرهاد داشت. می گوید فرهاد عشق یعنی انسانی که هوا و طلب رسیدن به او را دارد، رفته کوه ذهن را می کند با تیشه هوشیاری، زندگی. از کجا بدست می آورد؟ در این لحظه با تسلیم، با فضاگشایی. چکار می کند؟ دارد شناسایی می کند. که چه بشود؟ که این مرمر و سنگ سفت من ذهنی تبدیل به لعل بشود، که نور را از خودش عبور می دهد. منتها ضربات چکش دارد. ضربات تیشه دارد. ضربات تیشه همین درد هوشیارانه است، که شما شناسایی می کنید و خودتان را می کنید.

موقع گندن و رها کردن و گذاشتن اینکه برود، دفن بشود، درد دارد. ولی شما فرهاد او هستید. یا فرهاد هوا هستید یعنی هوای فرهادی دارید، یا فرهاد عشق او هستید، هیچ فرقی نمی کند. فرهاد کوه می کند، بلی، که



شیر را، خرد زندگی را در این کانال جاری کند. شما هم کوه می کنید که خرد زندگی از شما جاری بشود. بله، کوه می کنید شما؟ اگر نمی کنید که به این برنامه گوش نمی کردید.

من بس کنم ای مطرب، بر پرده بگوا این را بشنوز پس پرده کَر و فَر تحسینش

می گوید من مطالب به صورت حرف و ذهن گفتم. حالا بهتر است بس کنیم و خدا و زندگی این را در پرده بودن به شما بگوید. حالا شنیدید با گوشتان، خاموش بشوید. ببینید که او در پرده بودن که هسته مرکزی شما را زندگی شما را به ارتعاش در می آورد، خود زندگی می تواند به شما بگوید. یعنی به اندازه کافی گفتیم با ذهن دیگر. الان شما باید زنده شده باشید به زندگی. باید بتوانید ارتعاش کنید و زندگی یا خدا به بودن شما یک چیزی یک بگوید، یک آرامشی بدهد، یک حسی بدهد. حس آرامش بکنید. آیا شما حس می کنید که هسته مرکزی دیگری پیدا می کنید که غیر از انباشتگی هم هویت است، دارید تبدیل به زیتون می شوید؟ آیا دارید صدای پیغام خدا را می شنوید؟ آیا وارد فضای آرامش می شوید؟

بشنو ز پس پرده. پرده دومی پرده ذهن است. جلالش، شکوه تحسین او را. می گوید من حرفهایم را ذهناً گفتم. تو ای زندگی بیا در پرده موسیقی خودت به دل انسانها بگو. الان آماده هستند. شما الان آماده هستید. باید این پیغام را از زندگی بگیرید. پس خودتان را آماده کنید، فضا را باز کنید، بگذارید زندگی به دل شما که الان دارد زنده می شود پیغام بدهد، پیغام آرامش بدهد. پیغام بدهد که چکار باید بکنید. چه اشکالی دارید؟ چه شناسایی به شما می دهد؟ چه هم هویت شدگی هایی دارید؟ آیا دارید اعتراف می کنید که هم هویت شدگی دارید؟ حاضر شده اید روی خودتان کار کنید؟ آیا قبول کرده اید که کار روی خودتان است که ارزش دارد؟ آیا قبول کرده اید که با کار روی خودتان می توانید روی جهان هم اثر بگذارید، و تنها راه اثرگذاری سازنده این است که خرد او جاری بشود؟ هر لحظه شما می توانید مثل کوه طور باشید.

هر لحظه که این ذهن ما ساده می شود در اثر تسلیم، در واقع طور سیناست. خدا می تواند یک چیزی رویش بنویسد، هر انسانی. انسانها با هم هیچ فرقی ندارند. همه ما در من ذهنی در پراکندگی هستیم، تفرقه هستیم. یعنی سرمایه گذاری شدیم در باورها. باورها سطحی هستند، جدا کننده هستند. و ما می دانیم که باورهایمان نیستیم. ما نباید تفاوت های سطحی را جدی بگیریم و بر اساس آنها با هم بجنگیم. وقتی انسان به آن هسته مرکزی زنده نشده، این تفاوت دید جدی است، خطرناک است. آدم فکر می کند که مرکز خودش حق دارد. باورهای من



بهترین باورها هستند، بقیه غلطند. فقط این دید من ذهنی است. طبق این غزل، طبق همین سوره‌ای که الان خواندم می‌گوید که: در مورد انسانها مثل یک کره است، از این کره در سطحش شش هفت میلیارد سر آمده بیرون. مرکز اینها یکی است و این آدمها ماموریت‌شان این است که از سطح بروند به مرکز.

وقتی به مرکز بروند همه‌شان یک عینک می‌زنند. آنهم عینک خداست. وقتی به سطح می‌آیند، هر چقدر سطحی‌تر می‌شوند، تفاوتها جدی‌تر می‌شود. دیده‌ها متفاوت می‌شود. اینها با هم در سطح می‌ستیزند. وقتی آن جوهر مرکزی‌شان می‌رود به مرکز کره، آرامش پیدا می‌کنند، همدیگر را به صورت بودن شناسایی می‌کنند. می‌گویند همه ما از جنس او هستیم. دوباره می‌آیند سطح تفاوت را حس می‌کنند. تفاوت را جدی می‌گیرند. این عینک، عینک ذهن است. عینک حس است. که امروز به ما گفت که این را به چشم نزن.

پس می‌گوید: ای خدا، ای زندگی، در پرده بودن و موسیقی خودت به قلب انسانها بگو من به اندازه کافی آماده کردم. از پس پرده ذهن بشنو کر و فر تحسین خودت را. ببین چی آفریدی؟ یعنی خودت بگو و خودت خودت را هم تحسین کن. منتها باید از پس پرده بشنوی. اگر بیایی اینور یعنی ذهن، ذهن نمی‌شنود. باید بروی پس پرده ببینی که زندگی خودش را به صورت خدا چطوری تحسین می‌کند. ببین عجب جلال و شکوهی دارد انسان.

کدام انسان؟ انسانی که در سطح کره است یا انسانی که رفته مرکز عمق پیدا کرده؟ انسانی که رفته مرکز. در سطح نایستاده. شما باید حواستان به خودتان باشد، که من یک انسان سطحی هستم؟ توجه فقط به باورها دارم؟ آیا من باورپرست هستم، فکریپرست هستم یا واقعاً خداپرست هستم؟ اگر تفاوتها برای من جدی هستند، اگر همه‌اش به بحث و جدل لفظی مشغولم، اگر فقط واژه‌ها را گرفتم و می‌گویم این واژه معنیش این می‌شود و غیر این نمی‌شود و روی این ماباید بحث کنیم، آقا این حرفها چیه؟

واژه‌ها ابزار هستند. واژه‌ها، می‌بینید که مولانا از واژه‌ها چطوری استفاده می‌کند. یکجا این معنی را می‌دهد. یکجا یک معنی دیگری می‌دهد. اصل اینست که دو تا چیز است. یا من ذهنی است یا فرم است یا بی‌فرمی. یا زنده شدن به خداست یا زنده شدن به جسم است. یا مرکزت جسم است یا مرکزت زندگی است. کدام یکی است؟ اینقدر روی واژه‌ها نباید ما دعوا بکنیم. اینها همه علائم راهنما هستند.



خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

لوزینه دعا گوید، حلوا کند آمینش

خاموش باشید. برای اینکه الان انسانها به بودنشان زنده شدند. انسانها به بینهایت خدا زنده شده‌اند. بنابراین یکی جوزینه است یعنی حلوی گردوست، آن یکی حلوی بادام است. یعنی هر دو خوشمزه شده‌اند. چرا؟ دو تا شیرینی. از هر کسی زندگی با شیرینی خاصی بیان می‌شود. با آرامش خاصی، با زیبایی خاصی، همه انسانها وقتی به او زنده می‌شوند، یکی جوزینه می‌شود و یکی لوزینه می‌شود.

و وقتی یکی یک چیزی را می‌خواهد دعا می‌کند، یعنی لوزینه، یک بودن دعا می‌کند، از آن طرف جوزینه حلوا می‌گوید آمین. وقتی من به بودن زنده‌ام و تو هم به بودن زنده‌ای، در بودن او صحبت می‌کند، من صحبت می‌کنم، او صحبت می‌کند. الان تو با گوش او می‌شنوی. الان تو صحبت می‌کنی در من هم با گوش او می‌شنوی. پس هر دو شیرین است. اما اگر ما می‌آمدیم سطح من ذهنی بودیم، حالا تو یک کلمه می‌گفتی، من تفسیر می‌کردم، بیا با هم دعوا کنیم. وقتی لوزینه شدیم، حلوا شدیم، دعوا بر سر کلمات نداریم، دعوا بر سر تفاوتها نداریم. شما جنگ ادیان را ببین. جنگ مذاهب را ببین.

جنگ مذاهب کسانی که زیر پرچم یک دین با هم دعوا می‌کنند، اینها دعوایشان از چی هست؟ از تفاوتهای باوری، از تفاوتهای رفتار بیرونی. اینها به بودن زنده نیستند. برای اینها تفاوت جدی است. اینها به خدا زنده نیستند. اینها همه‌شان در مرکزشان من ذهنی دارند. درد دارند. اینها درد و هم هویت شدگی با باورها را در واقع می‌پرستند. آن را اشاعه می‌دهند. سر آن دعوا دارند. اینها بت پرستند. سر بتها دارند دعوا می‌کنند.

اگر انسانها به لوزینه و به جوزینه یعنی به بودن خدا زنده بشوند دعوایی با هم ندارند. برای اینکه هر کدام هر حرفی بزند شیرین است، هر دعایی می‌کند به نفع همه آدمهاست. مگر می‌شود یک نفر به بودن خدا زنده بشود، یک چیزی بخواهد که این به ضرر عموم باشد. همچو چیزی نمی‌شود.

مگر انسان هم هویت باشد بر اساس جدایی و هم هویت شدگی من ذهنی بسازد، من ذهنی مرکزش باشد، درد هم ایجاد کرده باشد، دردهایی نظیر ترس، حسادت و رنجش، خشم، انتقام جویی اینها در مرکزش باشد و اینها بخواهند خودشان را بیان کنند. آن موقع دعوا هست. آن موقع دعایشان فردی است. شما می‌بینید بعضی‌ها چطوری دعا می‌کنند. می‌گویند دشمنان ما را دلیل کن. اینها نفرینی است که به خودشان برمی‌گردد. در حضرت



خدا در بارگاه خدا نمی شود نفرین کرد. منعکس می شود به خود آدم می خورد. توجه می کنید. شما باید لوزینه شوید. حلوای بادام بشوید. شیرین شوید. همه باید اینطوری شوند. هیچ چاره نداریم. نه به صورت فردی و نه به صورت جمعی.

خوب اجازه بدهید یک چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم که از بیت ۱۶۳۳ دفتر دوم شروع می شود و تیتیش مربوط به این آیه است. آیه تیتیر این قسمت است. و به طور خلاصه می خواهیم بگوییم که با علت‌هایی که من ذهنی فکر می کند و با ابزارهایی که من ذهنی دارد، ما به آب زندگی نخواهیم رسید. در این چند بیت که قبلاً هم برایتان خواندم، می گوید که: در اثر رفتن هوشیاری به جهان و هم هویت شدگی با چیزها و دردها و اصرار در می دانه، اصرار در مقاومت و ستیزه، آبی که از آنور می آید قطع می شود. و نشت کوچکی وارد چهار بعد ما می شود. می گوید که شما فکر کنید که اگر آب در زیر زمین پنهان شود به وسیله زندگی، این آب را کی می تواند بر روی زمین بیاورد؟

یعنی اینکه این لحظه این انباشتگی هم هویت شدگی‌ها در مرکز من هست، و من عقل آنها را دارم، و آنها مرا هدایت می کنند و بر اساس آنها مقاومت می کنم و ستیزه می کنم، می گویم می دانم، در نتیجه خرد زندگی وارد چهار بعد من نمی شود. من آیا با ابزارهای همین هم هویت شدگی‌ها می توانم آب زندگی را باز کنم؟ مولانا و قرآن می گوید: نه. نمی توانی. پس چکار باید بکنم؟ باید تسلیم شوی. در اثر تسلیم و فضاگشایی لحظه به لحظه او یعنی زندگی بیاید راه آب را باز کند، و این هم هویت شدگی‌ها را از مرکز ما بپاشاند، کنار بزند، ما را با آنها آشنا کند، هوشیاری ما را از این تو بیاورد بیرون. اگر کسی غیر از این فکر می کند اشتباه فکر می کند. موفق نخواهد شد. و آیه این است، تیتیر است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۳

انگار فلسفی بر قرأتِ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳۰

قُلْ اَرَاَيْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَّعِينٍ

بگو: اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟

بگو اگر گردد آبتان در زمین نهان، که رساندتان به آب روان



بگو یعنی به انسانها بگو. اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟ دوباره به صورت دیگری اگر بخواهیم ترجمه کنیم این است. بگو اگر گردد آبتان در زمین نهان که الان نهان شده. برای اینکه این آب در زیر فکرهای ما پنهان شده و فکرهای ما هم یکی پس از دیگری در ذهن ما ظاهر می شود و سلسله فکر به ما امان نمی دهد. از این فکر به آن فکر. چرا اینطوری است؟

ما فکر می کنیم که اگر تند تند پشت سر هم فکر کنیم، راجع به این جهان و از این فکر و از این صندوق رفتن به آن صندوق و فکر، می توانیم مسائلمان را حل کنیم و مسائل ما موقعی حل خواهد شد که این آب حیات از زیر این فکرها بیاید بیرون. ولی الان شما دیگر می دانید چاره اینکار این است که اینقدر این فکر را کند کنید، کند کنید که یکجایی این دو تا از هم جدا بشوند و یک شکافی اینجا بین دو تا فکر ایجاد شود.

اینکار برای کسی که به طور مسلسل و پشت سر هم فکر می کند و واقعاً می خواهد با فکر و عمل من ذهنی مسائالش را حل کند، بسیار مشکل است. اول باید اینها را گوش بدهد، بعد جذبش کند. یواش یواش باور کند که اینطوری است. راهش اشتباه بوده تا حالا. برای همین اینقدر مساله داشته. برای همین اینقدر نگران است. برای همین در جوانی شبها نمی توانسته بخوابد. برای همین است که این همه آب را از چیزهای بیرونی می خواسته.

اصلاً علت تند تند فکر کردن این است که هر لحظه از یک موضوع فکر ما زندگی انتظار داریم. الان راجع به همسرم فکر می کنم، نکند خیانت کند یک کاری بکند. الان راجع به پولم است. الان راجع به بچهام هست. الان راجع به کارم است. الان راجع به بدنم است. الان راجع به یک چیزی هست. الان باید غذا بپزم. الان باید غذا بخورم. بعد از غذا چی بخورم؟ کی بخوابم. چکار کنم. همه‌اش اینها است، پشت سر هم می آید. هی خودشان را تکرار می کنند.

از شما پرسیدم وقتی هر لحظه شیوه نو دارد و این تند تند چیزها را تکرار کردن و کهنه‌ها را تکرار کردن برای چه است؟ شما فکر کنید رویش. تامل کنید فکر نکنید. بکشید عقب بگویید راست می گوید.

پس بگو اگر گردد آبتان در زمین نهان که الان نهان شده تقریباً برای اکثر مردم که رساندتان به آب روان؟ شما جوابش را می دانید، زندگی، در اثر تسلیم لحظه به لحظه، با کن فیکون، با اعتقاد به قانون قضا که اتفاقات در این لحظه می افتند، و اینها بهترین اتفاق هستند و شما فضا را باز می کنید و اجازه می دهید که زندگی روی فرم و بی فرمی شما کار کند. روی وضعیت‌ها و میزان معنویت شما. فضای خالی که می توانید به آن دسترسی داشته باشید کار کند و آن را زیاده‌تر کند. درست است؟ این تیتتر بود. می گوید:



ماؤکم غوراً، ز چشمہ بندم آب

مقرب می خواند از روی کتاب

می گوید: یک قرآن خوانی یا تعلیم دهنده قرآن یا یک کسی پیغام زندگی را می آورد، می خواند. همین آیه را می خواند. که من اگر آب را پنهان کنم چه کسی بیرون می آورد و همینطور می گفت از چشمه آب را می بندند. الان از چشمه آب را بسته یا نه؟ خیلی از ما انسانها گفتیم آب از آنور نمی آید.

چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در غورها پنهان کنم

می گوید آب را در اعماق پنهان می کنم. چرا؟ مردم یاد گرفتند بگویند می دانیم، مقاومت کنند در مقابل هر اتفاقی و زندگی را در آینده بدانند و به جای این لحظه که من هستم، زندگی یا خداست، وضعیت را بگیرند. وضعیت را بخواهند پله کنند برای رسیدن به یک وضعیتی در آینده که از آن وضعیت زندگی بخواهند و با این وضعیت هم ستیزه می کنند. اگر شما اینکار را بکنید من آب را در اعماق پنهان می کنم و چشمه شما هم خشک می شود. یعنی از آنور نمی گذارم چیزی بیاید خلاصه.

این را کی می گوید؟ این را خدا می گوید، زندگی می گوید. هر انسانی که یک چشمه است. چشمه شادی و خرد است خشک می کنم. و الان شما می بینید که چطور خشک شدید. تند تند تند فکر فکر فکر فکر. هر فکری راجع به چیز است. هر چه سریعتر و تندتر و با خشم و غضب شما فکر می کنید، خشک و خشکستان می شوید. متوجه می شوید. شما شکایت کنید. هی خشمگین بشوید. هی برنجید. هی مضطرب بشوید. مرتب بترسید. مرتب رنجش‌ها را حفظ کنید. مرتب بگویید خانواده‌ام در گذشته مرا بدبخت کردند، به من اینکار را کردند. هی بگویید و بگویید. خشک و خشکستان می شوید. چشمه‌تان خشک می شود.

جز من بی مثل با فضل و خطر؟

آب را در چشمه کی آرد دگر

از زبان زندگی می گوید، از زبان خدا می گوید. اگر آبتان خشک شود، آب شما را کی می تواند جاری کند، غیر از من. یعنی خدا می گوید، که من بی ماندم. مثل یعنی مانند. من پر از خردم، پر از دانشم و پر از بزرگی‌ام. یعنی می‌بخشم. شما درست است که خشک کردید، مقاومت کردید، ستیزه کردید. ولی من می‌بخشم. دانش هم دارم و نظیر من هم در این جهان نیست. و تو هم از جنس منی. سوال می کند.



می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

فلسفی منطقیِ مستهان

فلسفی منطقی مستهان همین من ذهنی است، که هم منطق من ذهنی را دارد، یا ذهن را دارد که علت و معلول است. فلسفه‌اش هم بر اساس بافته‌های فکری است. مستهان هم یعنی خوار و ذلیل است. بدبخت است، خاک بر سر من ذهنی که پر از درد است، پر از منطق علت و معلول ذهنی است. یعنی فکر می‌کند که خدا هم با علت و معلول‌های ما کار می‌کند. و فلسفه‌اش این نیست که موازی باشد از آنور چیزی بیاید. چون فیلسوف واقعی از آنور می‌آورد. فیلسوف واقعی حالا انیشتین را نمی‌گوییم فیلسوف است ولی می‌گفت من از ذهن خدا می‌خواهم خبردار شوم.

کسی که در سیستم بسته من ذهنی هم هویت شدگی کار می‌کند و فکر را اصل می‌داند و بافته‌ها و یافته‌های خودش را اصل می‌داند. حالا ممکن است از این کتابها یاد گرفته باشد با آنها هم هویت است، باورهایی که از آنور گرفته هم هویت است. ممکن است دانشمند باشد، ممکن است باورهای مذهبی باشد، اجتماعی باشد، هر جور باوری گذاشته مرکزش با آن هم هویت شده.

قوانین علت و معلول در ذهن خودش ساخته. این این را می‌دهد، اینکار را بکنی این طوری می‌شود، آن کار را بکنی آنطوری می‌شود، این کار را بکنی، خدا این کار را می‌کند. نیست همچون چیزی. اتفاقاً امروز می‌خوانیم که خدا می‌گوید کار من بی علت است. علت کار مرا شما نمی‌توانید حدس بزنید. حالا از مکتب می‌آمد. از مکتب خودش می‌آمد و شنید که دارد این را می‌گوید.

گفت: آریم آب را ما با کلند

چون که بشنید آیت او از ناپسند

وقتی این پیغام را شنید که خدا می‌گوید که اگر شما خشک و خشکستان بشوید، این آب شما را از اعماق کی می‌تواند بیاورد بالا. یعنی خلاصه شما که این همه مقاومت می‌کنید، این همه ستیزه دارید، این همه شکایت دارید و خودتان در اختیار خودتان نیستید، نمی‌توانید فکرتان را کنترل کنید و اتوماتیک شما فکر می‌کنید و درد به وجود می‌آورد و آب حیات را از آنور می‌بندید، این را کی می‌تواند باز کند؟ این فلسفی منطقی مستهان، من ذهنی گفت که: با کلنگ آقا. با کلنگ ذهن، با فکرهایمان.

گفت آریم آب را ما با کلند. کلند یعنی کلنگ، با ابزارهای ذهنی. خوب من این را می‌خوانم که شما نگوئید من با ابزارهای ذهنی آب حیات را جاری می‌کنم در خودم. برای اولین و آخرین بار شما بیایید در درون تسلیم بشوید، و



ستیزه درونی را و ایرادگیری را و تمسک به باورهای ذهنی را، الگوهای ذهنی را بگذارید کنار. بگذارید هر چه بیشتر تا آنجایی که می توانید تسلیم شوید، بگذارید خرد آنوری بیاید. اگر این کار را نکنید، شما موفق نخواهید شد. وقت را زیاد تلف خواهید کرد. این فلسفی منطقی مستهان می گوید که:

ما به زخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر

بله ما با بیل و تیزی تبر یعنی با ابزارهای مختلف ذهنی که قبلاً یاد گرفته ایم، آب حیات زندگی را که خدا بسته ما می توانیم بازش کنیم. یعنی ما هر لحظه بلند می شویم من ذهنی مان را ارائه می کنیم به زندگی، به بارگاه ایزدی، می گوییم ما می دانیم و همراه این می دانیم مقدار زیادی درد و گرفتاری هم هست، و تبراها و تیشه ها یعنی ابزارهای ذهن را بر می داریم، آب حیات را باز می کنیم. به نظر شما می شود؟ شما می دانید که نمی شود دیگر. تا به حال یاد گرفتیم. آب را از پست یعنی از اعماق می آریم روی زمین، در اختیار ما قرار می گیرد. آب را در این بازی باز می کنیم برای مردم.

یک عده ای با ابزار ستیزه های مذهبی، ستیزه های قومی، اینکه تو اشتباه می کنی و باید بیایی با باورهای ما زندگی کنی، می خواهند آب را باز کنند، که آب را می بندد. می خواهند خشک و خشکستان را بیشتر کنند. آنها باید بروند خودشان را عوض کنند. باید تسلیم بشوند. باید معذرت بخواهند. باید بگویند گناه کردیم. باید این غزل امروز و سوره تین را بخوانند. بله

شب بخفت و دید او یک شیرمرد زد طَبانچہ، هر دو چشمش کور کرد

می گوید شب خوابید و در خواب یک شیرمرد را دید، که با سیلی زد به صورتش، و دو چشمش را کور کرد. یعنی چی؟ یعنی اگر ما هر لحظه بلند شویم و بگوییم می دانم، و ابزارهای من ذهنی را به رخ مردم و زندگی بکشیم، چشم هوشیاری ما کور می شود. دیگر نمی بینیم. یعنی دیگر فقط با چشم من ذهنی می بینیم. دیگر آن رحمت ایزدی نمی آید. می خواهد این را بگوید.

گفت: زین دو چشمه چشم ای شقی با تبر نوری بر آن ار صادقی

الان هم همین را می گوید خدا به ما. می گوید: ای بدبخت، ای من ذهنی، از این دو تا چشم، از این دو تا چشم که فقط با عینک من ذهنی و دردها می بیند، نور مرا نور ایزدی را اگر راست می گویی بیاور. با ابزارهای ذهنت هم کار کن. شما توانستید بیاورید؟ نه نتوانستید بیاورید. پس در قصه چشمهایش را کور کرد، گفت حالا ببین. تمثیل می



زند. در اصل فلسفی منطقی مستهان با استدلالهای خودش، با پستی خودش، با فلسفه ذهنی خودش کور شده. گفت حالا ببین. حالا آن کور شدن را، این بی آب شدن و خشک شدن سبب خواهد شد، این تنش هم مریض شود. الان خدا به همه آن کسانی که در اثر اصرار به هم هویت شدگی ها و خشکاندن چشمه و مریض شدن حتی جسمی دارد می گوید: اگر صادقی مریضیت را خوب کن، سرطانت را معالجه کن، آن مریضی های جسمی ات را معالجه کن. شبها خوابت نمی برد پس بخواب. بخواب ببینم چطوری، بدون قرص بخواب. نمی توانی که. با چشم خرد ببین. یک حرف حسابی بزن. یک حرف خداگونه بزن. یک حرف خرد ایزدی بزن. حرفی بزن که راهگشا باشد. نمی تواند که.

روز بر جست و دو چشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید

همه مان به این موضوع و به این بلا دچار آمده ایم. اگر کسی چشمش را بعداً باز کرده در اثر تسلیم، کار کرده روی خودش. می گوید روز پا شد دید دو چشمش کور است. در حالی که روز است الان، الان روز است یا نه؟ روز است. چرا؟ برای اینکه انسان هر لحظه توانایی دارد در اثر تسلیم سریع از هم هویت شدگی ها جدا بشود و بیاید در این لحظه به او زنده شود و با چشم خدا ببیند. با چشم خدا دیدن یعنی روز است. روز یعنی با نور خورشید زندگی جهان را ببینی و خودت هم از جنس زندگی بدانی و ببینی و به آن زنده شوی. ولی این طوری نیست پس کوری. پس آن نور فائض هم، نور فیض بخش هم که از آن خرد می آید بیرون، عشق می آید بیرون، زیبایی می آید بیرون، از دو چشمش رفته بود. که از دو چشم بیشتر مردم رفته.

راجع به چی صحبت می کنیم الان؟ راجع به اینکه هم ابزارهای ذهن را به کار نبریم، متکی به آنها نباشیم. بلند نشویم بگوییم من می دانم. تسلیم یادمان برود. به عنوان اینکه من می دانم ایراد بگیرم به این به آن، ایرادهای خودم را نبینم. غیبت بکنم، انتقاد بکنم، مردم را بخواهم درست کنم. راجع به این چیزها صحبت می کنیم. این چیزها ابزارهای ذهن است. چرا ما فکر می کنیم با انتقاد مردم درست می شوند؟ با عیب مردم را گفتن مردم عوض می شوند. می شوند؟ نمی شوند.

گر بنالیدی و مُستغفر شدی نور رفته از کرم، ظاهر شدی

اگر این فلسفی منطقی مستهان یعنی من ذهنی ذلیل و خاک تو سر، اگر می نالید، اگر از ته دلش می نالید، اگر می دانست که چه اتفاقی افتاده. چه بلایی سرش آمده و استغفار می کرد و طلب بخشش می کرد و می گفت: گناه کردم این همه هم هویت شدگی دارم، اشتباه کردم و دیگر نمی خواهم اشتباه کنم، نمی خواهم درد ایجاد کنم.



نمی خواهم دیگر با چیزی هم هویت بشوم و دیگر نمی خواهم از چیزها و انسانها زندگی بخواهم. اگر اینها را می گفت، نور رفته از کرم ایزدی دوباره باز می گشت. کدام یکی از ما انجام دادیم این بیت را؟ هر کسی انجام داده خوشا به حالش.

لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه، نقل هر سرمست نیست

اما استغفار هم در دسترس ما نیست. برای اینکه ما نمی توانیم خودمان را خم کنیم، ما نمی توانیم خودمان را بشکنیم. ما نمی توانیم بگوییم نمی دانم. ما نمی توانیم بگوییم من تا حالا اشتباه کردم، آی مردم من تا حالا اشتباه کردم. برای اینکه آبروی مصنوعی و تقلبی من ذهنی نمی گذارد. بعضی مواقع ما تایید مردم را از دست می دهیم. بنابراین نمی توانیم از خدا معذرت بخواهیم، از مردم هم نمی توانیم بخواهیم. همین تند تند که این فکرها در ذهن می پرد، اینها فکرهای تایید من است. من می خواهم ببینم زنده می توانم بمانم یا نه؟ مورد توجه هستم یا نه؟ مردم آبروی زیادی به من می دهند یا نه؟ توجه زیادی می دهند یا نه؟ تایید زیادی به من می دهند یا نه؟ اصلاً مرا قبول دارند یا نه؟ باید قبول داشته باشند. اینها همه مصنوعی است. نمی گذارند من استغفار کنم، بگویم بابا من اشتباه کردم.

ما از ته دلمان همین الان می گوییم ما اشتباه کردیم، همه مان. نیست کسی که اشتباه نکرده باشد، اشتباه معنوی. همه ما آمدیم رفتیم و هم هویت شدیم، به علت عشقی نبودن جامعه و خانواده خیلی افراط کردیم. چهل، پنجاه شصت سالگی همه اش مسابقه دادیم که من بهتر از تو هستم. هنوزم که هنوز است با وجود سن زیاد، ما می گوییم این باورهای مرکزی من از باورهای دیگران بهتر است و سر آنها ما ستیزه داریم.

ذوق توبه نقل هر سرمست نیست. می گوید ذوق توبه هم یعنی بازگشت به این لحظه و اینکه زندگی می خواهد مرا بیدار کند، هر لحظه یک صدایی مرا می طلبد که بیا به سوی من و آن زندگی است، نقل سرمست ذهن نیست. سرمست غرور نیست، به آن نمی رسد.

ما الان به خودمان می آییم، می گوییم خیلی خوب، نه ما حاضریم. حاضریم برگردیم، حاضریم معذرت بخواهیم. شما می توانید از بچه ده ساله تان معذرت بخواهید؟ بگویید که من دیروز که خشمگین شدم مثلاً، اشتباه کردم. کار سختی است. یا از دوستان، نمی توانید. هزار جور بهانه می آوریم. خوب او هم فلان موقع فلان کار را کرده بود و حقش بود که من این حرف را بزنم. مگر آن نکرده تا حالا!



راه توبه بر دل او بسته بود

زشتی اعمال و شومیِ جُحود

زشتی عمل‌هایش و شومی ستیزه‌گریش که هر لحظه مقاومت دارد و می‌خواهد بستیزد با اتفاق این لحظه. هر لحظه می‌خواهد با ستیزه‌جدايي را حفظ کند، و اعمالش از من ذهنی سرچشمه می‌گیرد و انگیزه‌اش همین انباشتگی‌هاست و با آنها هم هویت است و متعهد به آنهاست. متعهد به این اعمال زشت است و باورهای زشت است. زشت یعنی از مرکز مادی می‌آید دیگر. راه توبه را بر این من ذهنی بسته بود.

دل بسختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت

دل او از سختی مثل سنگ شد. دل ما هم سنگ شده، بیشتر ما. و می‌گوید توبه این سنگ را چطوری بشکافد؟ وقتی ما متعهد هستیم به این عمل زشت و به این عمل هم هویت شده، به این عمل هم هویت شده و حاضر نیستیم عقب بنشینیم و حاضر نیستیم اعتراف کنیم که این اعمال از من ذهنی ما می‌آمده. از نگرانی ما، از ترس ما، از بقیه هیجانات منفی ما می‌آمده، حاضر نیستیم بپذیریم، خوب روی ما سنگ می‌شود. یعنی دیگر معنوی نیستیم. دیگر فضاگشا نیستیم. هر لحظه مقاومت داریم.

چطوری خدا بیاید یک چیزی بکارد اینجا؟ ما باید هر لحظه فضاگشا باشیم که زندگی یک خردی اینجا بکارد. می‌گوید: توبه آن را برای کاشتن چطوری بشکافد؟ یعنی انسان چطوری برگردد. آیا ما به هم کمک می‌کنیم در این راه؟ اگر کسی بیاید واقعاً بخواهد توبه کند، استغفار کند، بگوید: من اشتباه کرده بودم، ما او را تحقیر نمی‌کنیم. او می‌ترسد از تحقیر. پس ببین چقدر سازنده است که همه ما به آموزش‌های بزرگان آشنا شویم.

بهر کشتن خاک سازد کوه را؟

چون شعیبی کو که تا او از دعا

می‌گوید: انسانی مثل شعیب کو که از طریق دعا خاک را درست کند از کوه؟ یعنی از کوه خاک درست کند. یعنی چی؟ یعنی یک انسانی مثل مولانا می‌خواهیم که در اثر آموزش به ما و خواستن خیرخواهانه، این کوه سنگی ما را بیدار کند، ما را فضاگشا کند. ما اینقدر این ابیات را بخوانیم تا بگوییم که باید این کوه سنگی خودمان را، سفت خودمان را در اثر فضاگشایی و شناخت این سنگها بیندازیم، تا این سنگها برود کنار و این خاک نرم بشود، تا خدا بتواند اینجا چیزی بکارد.

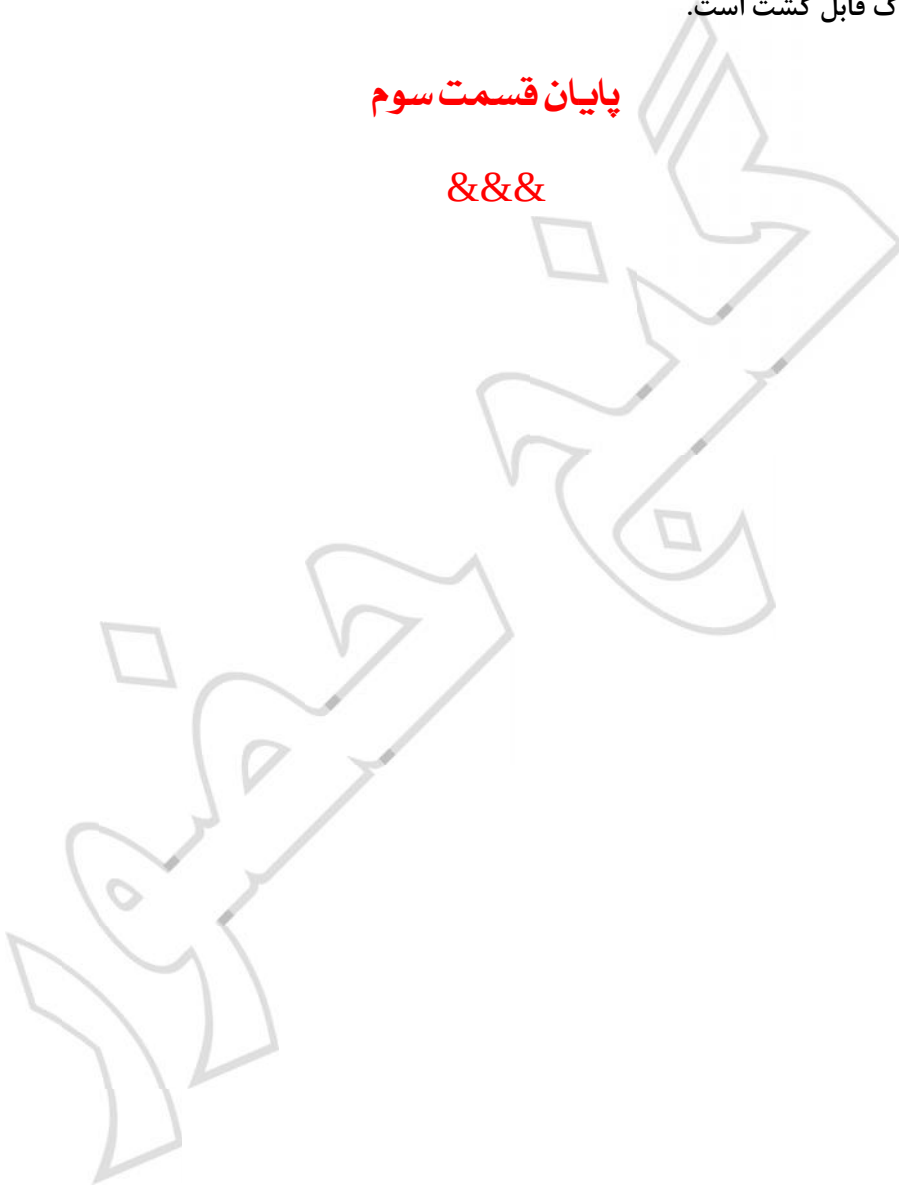
اگر قرار باشد که خشک شدیم، خشکستان شدیم، باز هم با بیل و کلنگ ذهن کار کنیم دوباره خشکتر خواهیم شد. سنگ ما سفت‌تر خواهد شد و توبه ما مشکل‌تر خواهد شد. استغفار ما غیر ممکن خواهد شد. پس ما



وضعیت مان را خوب می بینیم. خودمان را زیر نورافکن قرار می دهیم. و شروع می کنیم به فضاگشایی. خودمان را با دیگران مقایسه نمی کنیم. از بیرون چیزی نمی خواهیم. تا آنجا که مقدور است مقاومت را کم می کنیم و کم می کنیم، هر دفعه که مقاومت را کم می کنیم هوشیارانه فضا باز می شود. یک چیزی شناخته می شود، یک سنگی. سنگ را می اندازیم. سنگ را می اندازیم یعنی چی؟ یعنی از توی آن ما خودمان را می کشیم بیرون و آن چیزی که کشیده شده خاک قابل کشت است.

پایان قسمت سوم

&&&





در ادامه اینکه انسان در برگشت از هم هویت شدگیها به این لحظه و زنده شدن به بینهایت زندگی و ابدیت او، نباید علت و معلولهایی را که ذهن ایجاد می کند، دخالت بدهد به کارش، و همینطور از تسلیم یا فضاگشایی در این لحظه باز بماند. یک چند بیت دیگر هم در همین زمینه می خواهیم، بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۰۷

خاک زن در دیده حس بین خویش دیده حس، دشمن عقل است و کیش

یعنی چشم من ذهنی را ببند، برای اینکه چشم من ذهنی از پنج تا حس و فکر کردن براساس هم هویت شدگیها درست شده، و این دید یا این دیده حس، هم دشمن خرد زندگی است، و هم دین. که امروز گفت دین، آن آیینی است یا روش و شیوه ای است که این لحظه از آنور می آید. و الآن دلیلش را می دانید که اگر دیده حس بین داشته باشید، یعنی برحسب هم هویت شدگیها می بینید، و این عینک، عینک خدایی نیست. تنها عینک خدایی در این لحظه عینک تسلیم است، که سبب می شود فضا در درون گشوده بشود، و آن فضا از جنس زندگی است، با آن می بینید شما.

دیده حس، را خدا اعماش خواند بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

می گوید: همین دیده را که براساس حسها و باورهای هم هویت شده هست و من ذهنی با آن می بیند. که بیشتر مردم الآن من ذهنی دارند و با آن می بینند. خدا گفته این دیده کور است، اعما یعنی کور نابینا. و گفت که این دیده بت پرست است، یا همین بتهای مرکزش را می پرستد و ضد انسان است. ضد ماش یعنی ضد ماش خواند ضد انسان است. و شما می دانید چرا؟ کسانی که به اندازه کافی زندگی کرده اند دیده اند که این جور دیدن چه دردهایی ایجاد کرده چه توقعاتی از بیرون داشته، مخصوصا از انسانها داشته و این توقعات چقدر رنجش بوجود آورده و این رنجشها و خشمها و انتقامجویی ها چقدر بدن ما را خراب کرده، و همه را شما می دانید. پس این ضد انسان است. هم ضد چهاربعدش است، هم ضد معنویت انسان است. بله این هم آیه ای است که مربوط به این موضوع است. در مورد این جور دیدن که بیشتر مردم اینطوری می بینند می گوید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹

... لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا ۚ أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ...

... ایشان را دل هایی است که بدان حق را در نیابند، و ایشان را دیدگانی است که بدان حق را نبینند، و ایشان را

گوش هایی است که بدان حق را نشنوند و ایشانند ستوران، بل همراه تر...



ایشان را دل‌هایی است که بدان حق را درنیابند، اینها را می‌خوانم که مولانا اشاره می‌کند به این آیه‌ها، ببینیم آیا ما هم یک همچون دیده‌ای داریم، و ایشان را دیدگانی است که بدان حق را نبینند و ایشان را گوشه‌ایی است یعنی من‌های ذهنی را گوشه‌ایی است، که بدان حق را نشنوند، و ایشانند ستوران، بل یعنی بلکه گمراه تر. یعنی من ذهنی از حیوان پایین تر است که امروز توضیح کافی در این زمینه دادیم.

زانکه او کف دید و دریا را ندید زانکه حالی دید و فردا را ندید

برای اینکه این دیده‌ی وضعیت بین یا حس بین، فقط وضعیتها را می‌بیند کف‌ها را می‌بیند و دریا را نمی‌بیند. درواقع ما دریا هستیم و این فکرهای هم هویت شده کف‌اش هست، و این کف‌ها در مرکز ماست، هم آنها را دائماً می‌بینیم، هم برحسب آنها جهان را سازماندهی می‌کنیم. و کارهایمان را براساس آنها انجام می‌دهیم، فرمان هم براساس آنهاست. آن هم هویت شدگیها را که برای ما مهم‌اند و مرکز ما هستند، آنها را کف می‌نامد. و آن کف‌ها نمی‌گذارند دریا که دریای یکتایی خداست، دیده بشود. در حالیکه ما آن دریای یکتایی و خدا هستیم. ما فقط کف‌ها را می‌بینیم، خودمان را کف می‌دانیم. و هم هویت شدگیها و دردها از آنها هستند. و این چنین دید فقط وضعیت حال را می‌بیند، وضعیت حال را می‌بیند، نه این لحظه را. اتفاق این لحظه را می‌بیند فقط. فردا، فردا در اینجا به جای قیامت نشسته، و زنده شدن به زندگی را نمی‌بیند، و دید ذهن این است که به جای دریا یا این لحظه، وضعیت را می‌بیند.

و به جای اینکه دائماً فکر کند که این لحظه باید به زندگی زنده بشود، همین وضعیت فردا را می‌بیند. وضعیت فردا به او زندگی خواهد داد. این چنین آدم باصطلاح فردای وضعیت را می‌بیند، فردای قیامت را نمی‌بیند. یعنی فکر نمی‌کند که به زندگی باید زنده بشود. وضعیت آینده را می‌بیند. دیگر اینها را شما می‌دانید

خواجه فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی يك تَسُو

تسو یعنی چیز حقیر. و این آقا یا خانم می‌خواهد فردا به زندگی برسد و یک وضعیت و حال حسی پیشش است به جای حال خوب زندگی، به جای عمق زندگی، به جای اینکه به زندگی زنده بشود یک وضعیت را می‌بیند، آن وضعیت می‌خواهد او را به یک وضعیت دیگری ببرد که اگر به آن برسد واقعاً ارباب خواهد شد، به زندگی خواهد رسید و الآن از این گنجی که زیر این کف است، هیچی نمی‌بیند، هیچی نمی‌بیند. گنج آن است که در این لحظه به زندگی زنده بشوی، نه سطحی باشی فقط حال ذهنی و حسی را ببینی. حال ذهنی مثلاً یک خبری رسیده خیلی



خوب است ما خوشحالیم. یک خبری رسیده خیلی بد است ما غمگینیم، اینها در ذهن صورت می گیرد. هی خبرهای خوب و بد می رسد ما، در ذهن خوشحال می شویم و این حال است. برعکس آن کسی که در این لحظه به بینهایت زندگی زنده است و چشمه شادی جوشان هر لحظه از او فوران می کند. بله.

ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام

می گوید که: اگر یک انسانی یک ذره ای از آن آفتاب زندگی پیام بیاورد، پیغام بیاورد، یعنی در این لحظه به آن عمق زنده باشد، این آفتاب این جهان که حسها را برمی انگیزد، غلام او می شود. یعنی پیام را باید ما از آنور بیاوریم. و تمام پیغامهای ذهنی که بوسیله آفتاب روشن می شود، برای اینکه اگر آفتاب نباشد، ما نمی توانیم ببینیم. تمام امکانات مادی ما نوکر او می شود.

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سَفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

اگر دوباره انسانی از آن بحر یکتایی به جای حال ذهنی در این لحظه، از آن بحر یکتایی که امروز گفتیم، تنها بحر امن است، سفیر باشد یعنی از آنجا پیغام بیاورد، و از آنجا عشق بیاورد، هفت بحر، قدیم فکر می کردند هفت دریا در این جهان هست. یعنی تمام فکرهای این عالم، تمام اطلاعات این عالم، اسیر آن می شود. آن پیغامی که این لحظه از زندگی می آید. آیا این پیغام را هر قطره ای می تواند بیاورد؟ هر ذره ای می تواند بیاورد؟ هر دوی اینها نماد انسان است، بله.

بله، به شرط اینکه حالی بین نباشد، نوکر فردا یعنی فردای وضعیتها نباشد. از زمان بیرون بیاید از زمان روانشناختی به این لحظه ابدی زنده بشود هرکسی. گفتم آخر سر می خواهیم به اینجا برسیم که علت‌های ذهنی نباید ما را از تسلیم شدن در این لحظه منصرف کند و آن انباشتگی ذهنی، پر از علت و معلول است. توجه می کنید، با این علت و معلولها ما هم هویت شدیم و دائماً از اینها استفاده می کنیم.

گر کفِ خاکی شود چالاکِ او پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او

اگر یک مشت خاک بوسیله او چالاک بشود، این یک مشت خاک انسان است. یعنی اگر انسان به او زنده بشود، او در یک مشت خاک کار کند، تمام آسمانها پیش او سر تعظیم فرود می آورند، تمام افلاک. باز هم نشان می دهد که چقدر، هرچی که در این کائنات هست به این حالت زنده شدن انسان به بینهایت او احتیاج دارند. از این حالت چی ساطع می شود؟ همه چی به آن احتیاج دارند. و این نشان می دهد که ما برای چی آمدیم و چقدر ما بینوا شدیم



در این جهان. باشند ای که می تواند به بینهایت و ابدیت او زنده بشود و این انرژیها و این برکات از او صادر بشود که همه چیز به آن احتیاج دارد، خودش مسکین و بینوای توجه مردم است. خودش محتاج گرفتن ارزش قرضی از پولش هست، از متعلقاتش هست. آنها را به خودش آویزان می کند به دیگران پز می دهد، توجه می کنید.

خاکِ آدم چونکه شد چالاکِ حق پیش خاکش سر نهند املاکِ حق

املاکِ حق، یعنی فرشتگان. می گوید خاک حضرت آدم وقتی شد چالاکِ خدا، یعنی به خدا زنده شد. گفت چی، همه فرشتگان به او تعظیم کنند. یعنی هر باشنده فرشته ای هم، پیغام آور هم، همه چی، هرچی هست جلوی او تعظیم می کند، سجده می کند، همینطور که می دانید غیر از شیطان.

السَّمَاءُ انْشَقَّتْ آخِرَاز چه بود؟ از یکی چشمی که خاکی گشود

شکافته شدن آسمان برای چه بود؟ بدان جهت که انسانی خاکی چشم گشود.

می گوید شکافته شدن آسمان برای چه بود؟ شکافته شدن آسمان یعنی پیغام دهی زندگی که زندگی یا خدا بتواند پیغام بدهد. می گوید برای چه بود؟ برای اینکه یک انسان خاکی توانست چشم خدا را پیدا کند. و البته از اینجا به بعد مولانا می گوید که: شما بیایید تسلیم بشوید، و با ذهنتان قضاوت نکنید، علت و معلول بکار نبرید. مثلاً می خواهد بگوید که شیطان از جنس آتش است، علی الاصول باید بالا برود، ولی پایین می رود. و انسان از جنس خاک است، ماده است اصولاً باید پایین برود، ولی می رود بالا.

بنابراین، این علت و معلولهایی که ما در ذهنمان جور کردیم، به اینها هم عادت کردیم، این عادت را می گوید زندگی به اصطلاح به این اجسام می دهد، این خاصیت ها را، و اگر خدا نخواهد نمی شود. و خدا نخواهد نمی شود، آخر سر ما را به اینجا می رساند که ایشان یعنی زندگی در این لحظه حاکم است، در قدرت است، تصرف دارد روی ما و ما باید اجازه بدهیم او روی ما کار کند. به این لحظه و به این وضعیت رسیدن کار سختی است برای اینکه من ذهنی نمی گذارد. مصرع اول مربوط است به آیه ای از قرآن که نمی خوانم برای اینکه اقتباس لفظی کرده مولانا.

خاک از دُردی نشیند زیر آب خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

می گوید خاک سنگین است، می نشیند زیر آب، و بیا تو خاکی را ببین که بلند شد و از عرش با سرعت گذشت. دارد همین علت و معلول را می گوید. می گوید خاک علی الاصول باید ته نشین بشود. یعنی انسان نباید می توانست پرواز کند، بالا برود. ولی شما خاکی را ببین که از عرش گذشت. بنابراین برمی گردیم به اینکه دیده حس



بین نداشته باشید، برای اینکه حس ما و ذهن ما، ما را از جنس ماده می داند، و با فکری که می کند می گوید که خوب این پرواز نمی کند. ولی ما می دانیم ما از جنس ماده نیستیم. در مرکز ما نباید ماده باشد. ما با حیوان و با نبات و با جماد فرق داریم. ما خاکی نیستیم که خاک بمانیم، ته نشین بشویم. ما درست است که جسم ما از خاک ساخته شده است، ولی بودن ما می رود جهان، برمی گردد، و بطور کلی از خاصیت دردی اش و ته نشین شدنش و پائین ماندنش را از دست می دهد.

آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مبدع وهاب نیست

لطافت آب، بدان که از آب نیست. ما فکر می کنیم که همیشه باید آب تشنگی را رفع کند، و لطیف باشد. می گوید هر لحظه زندگی این خاصیت را به آن می دهد و می تواند از آن بگیرد. یعنی اینطوری که ما با ذهنمان فکر می کنیم و کارها را پشت سر هم می چینیم، این حساب کتابها، با قانون کُن فیکون و قضا جور در نخواهد آمد، می خواهد این را بگوید. وهاب یعنی بخشنده، بسیار بخشنده، مبدع یعنی آفریدگار و پدید آورنده، مخصوصا پدید آورنده هست از نیست.

گر کند سَفلی هوا و نار را ورز گل او بگذراند خار را

پس بنابراین هوا و نار، هوا و آتش باید بالا برود، اگر آن را پائین بیاورد، و اگر خار را از گل هم عبور بدهد، یعنی بهتر از گل بکند، همه اینها نماد این هست که درد و هم هویت شدگیها پایین می آید. شیطان هم که از جنس همین آتش است پایین می آید، در حالیکه آتش و هوا باید بالا برود، طبق فکرهای ذهنی ما، و گل هم همیشه باید از خار بهتر باشد. یعنی ما خار هستیم در ذهن، و می آییم از گل بهتر می شویم.

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا او ز عین درد انگیزد دوا

زیرا حق تعالی، حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند. چنانکه از ذات درد و مرض، دوا و درمان می آفریند.

از ذات درد و مرض یعنی از توی همین هم هویت شدگیها خودش را آزاد می کند، و این هوشیاری به تله افتاده در دردها و هم هویت شدگیها، عین یا خود دواست. این یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا اشاره می کند به اینکه خدا آنچه خواهد کند اینچنین. پس خدا هرچی بخواهد آن می شود.



تیرگی و دردی و ثقیلی کند

گر هوا و نار را سُفلی کند

گر هوا و نار را سُفلی کند یا سفلا کند، سفلی یا سفلا یعنی پست پایین، عکس علوی است، علوی یعنی بالا، تیرگی و دردی و ثقیلی کند. یعنی اگر هوا و نار بیاید پایین و تیره و دردی و سنگین بشود، درحالیکه هوا و نار باید برود بالا.

راه گردون را به پا مَطوی کند

ور زمین و آب را علوی کند

منظور از زمین و آب، انسان خاکی است، برود بالا بینهایت بشود به او زنده بشود، راه گردون را به پا مدفی کند، مدفی یعنی درنور دیده شده. و اگر زمین و آب که باید پایین بیاید بالا و راه آسمان ها را در نوردد، یعنی انسان به خدا زنده شود انسان جسم نماند و پرواز کند.

خاکی را گفت: پرها برگشا

پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشَا

پس معلوم می شود که، یا پس مسلم شد که حق تعالی می تواند هر موجود پستی را ارجمند سازد، از این رو به یک بشر خاکی گفت: پره‌های عقلت را برگشا و به اوج آسمان معنا پرواز کن. پس برای ما یقین شد الان دیگر، او درد را پایین می آورد، شیطان را پایین می آورد، و از توی آدم که گفت خاک و آب، به جای اینکه پایین بیاید، می رود بالا، هرکی را بخواهد او را عزیز می کند. بنابراین یکی از مصادیق آن به خاکی، یعنی ما، گفت که پره‌های خودت را برگشا، باز کن. بله، این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۲۶

قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُهْزِلُ مَنْ تَشَاءُ ۚ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

بگو خداوند، تویی دارنده ملک. دهی ملک را به هر که خواهی. و ستانی ملک را از هر که خواهی. و ارجمند کنی هر که را که خواهی و خوار کنی هر که را که خواهی. به دست تو است همه نیکی ها و تویی بر هر چیز توانا.

از این صحبت ها ما می خواهیم چی نتیجه بگیریم؟ واقعا می خواهیم نتیجه بگیریم ما به وسیله پنج حس و قضاوت های ذهنی که از انباشتگی های مرکزمان می آید، تصمیم نگیریم. تشخیص ندهیم. فقط تسلیم بشویم. هر لحظه شما فضا گشایی کنید، فضا گشایی کنید، فضا گشایی کنید و با ذهن قضاوت نکنید، که ببینم حالا چی شد نتیجه چی شد؟



زیرِ هفتم خاک، با تلبیس شو

آتشی را گفت: رو ابلیس شو

آتشی را یعنی کسی که از جنس آتش بود، منظورش شیطان است، گفت برو شیطان شو و مدفون شو زیر هم هویت شدگی ها و دردها و آنجا پر از حيله گری و نیرنگ شو. که شده. پس بنابراین به صرف اینکه ابلیس از جنس آتش است نیامد بالا. اما انسان از جنس خاک بود، پایین نشست، و پرواز کرد. حالا

ای بلیسِ آتشی، رو تا ثری

آدمِ خاکی برو تو بر سها

سهی ستاره کوچک در آسمان. پس آدم خاکی برو به منتهای درجه معنویت، یعنی به بینهایت من زنده بشو، و به ابلیس آتشی گفت، برو زیر زمین، زیر هم هویت شدگی ها. پس این طوری نبود که ابلیس از جنس آتش باشد و هوا باشد بیاید بالا، و انسان از جنس خاک باشد ماده برود پایین.

در تصرفِ دایماً من باقیم

چار طبع و علتِ اولی نیم

دارد به ما می گوید. یعنی ما چهار تا بعد داریم، اینکه ما فکر می کنیم ما از جنس فکر هستیم، از جنس هیجان هستیم، از جنس تن هستیم و از جنس جان هستیم، و از نظر ما علت اولی می تواند بهترین علت باشد، در این مقوله، بهترین علت که خدا من را آفریده، از من چی می خواهد؟ هیچ کدام از این ها نیست. خدا نه از جنس فکر است، نه فکرهای ما در مورد او درست است، نه هیجانات ما، نه از جنس خشم است، نه از جنس ترس است، نه خشمگین می شود، نه می ترسد، نه از جنس جان ماست، نه از جنس تن ماست، نه آن علتی که ما فکر می کنیم هست، اما همیشه در تصرف ماست. همیشه ما در اختیار او هستیم. دوباره بر می گردیم به اینکه ما به عللی که از این چهار بعد ما ناشی می شود، و از دید حاصل از ذهن که بر اساس این پنج حس قضاوت های ماست، فریب نخوریم.

هست تقدیرم نه، علتِ ای سقیم

کارِ من بی علت است و مستقیم

دارد به ما می گوید، از زبان زندگی، از زبان خدا، کار من بی علت است. یعنی تو نمی توانی حدسی بزنی من چه جوری کار می کنم، حالا مستقیم هم هست، بین من و تو کسی نیست. مستقیم من روی تو کار می کنم، پس تسلیم شو، علت تراشی نکن، حتی تقدیر من هم علت ندارد. یعنی شما تقدیر من را باید بگیرید. تقدیر من با تدبیر تو که براساس علت است، اصلاً نمی سنجد، نمی خواند. این دوتا باهم هم خوانی ندارند. یعنی علت های ذهنی تو دخیل نیست، وارد نیست، به کار نگیرد.



تقدیر من را که در اثر تسلیم زندگی را جلوی تو باز می کنم، و به وسیله کن فیکون روی تو کار می کنم، و بر اساس قانون قضا نه بر اساس علت هایی که تو فکر می کنی، اتفاقات را بوجود می آورم، تو برای این اتفاقات فضا باز کن، بگذار تقدیر من جاری بشود، نه تدبیر تو. مردم تدبیر خودشان را رها نمی کنند. ای سقیم، ای مریض، ای نادرست، ای بیمار بگذار من درستت کنم. اینقدر علت تراشی نکن، کار من مستقیم است. یعنی تا تسلیم بشوی من می توانم روی تو کار بکنم، تا ستیزه کنی نمی گذاری من کار کنم. نتیجه اش دردهای بیشتر تو است، نتیجه اش خشک شدن آب حیات است، خرد من به تو نمی رسد، اینقدر به تدبیر و علت و علت تراشی نپرداز. دارد این را می گوید.

عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت

عجله نکن، تو تسلیم بشو، من روی تو کار می کنم و به موقع عادت خودم را عوض می کنم. توجه کنید عادتش در مورد ما الان که من ذهنی داریم خودش همه را توضیح داد. گفت بین اگر با پنج تا حس و قضاوت ها من را ببینی کور می شوی، یکی از عادت های من این است که اگر این طوری باشی تو کور می شوی، پر از درد می شوی. تو همی علت بیشتری خواهی تراشید. ولی تو بیا بگذار تقدیر من جاری بشود و من اینکه هر لحظه تو درد تولید می کنی، و هم هویت می شوی با چیزها و از پشت عینک چیزها می بینی، این هم یکی از عادت های من است، آن هم به تقدیر و تدبیر من است. به موقع این را عوض خواهم کرد.

شما عجله نکنید که من کی از من ذهنی خلاص می شوم، به موقع درست می شود. کار کنید. این من ذهنی را این غبار را از پیش چشمت بر می دارم به موقع، این غبار را، این گرد و خاک را که تند تند فکر می کنی درد ایجاد می کنی، جلوی چشمت را گرفته، تو تسلیم شو من این را می نشانم به وقت، با عجله تو درست نمی شود.

این ها را خواندیم حالا اجازه دهید یک خلاصه ای هم از این قصه پر معنی، همه را نمی خوانم، بگویم که عیسی از احمقان می گریخته و این قسمت هم می خوانم که اگر کسی واقعا مقداری به حضور زنده می شود، احساس می کند که مرکزش دارد باز می شود، خودش را در معرض من های ذهنی قرار ندهد.

و از نظر مولانا احمق کسی است که در مقابل خرد زندگی در این لحظه مقاومت می کند. و این آدم به قهر زندگی به قهر خدا دچار می شود. و این قهر خدا که آتش قطع می شود یک مهربی است که زندگی می زند و فقط خودش می تواند باز کند. بنابراین دکترها نمی توانند کاری بکنند. می گوید عیسی هم من کاری نمی توانم بکنم، برای اینکه کسی که این لحظه در مقابل خدا می ستیزد، من عیسی هم نمی توانم کاری بکنم، حتی آن اسم اعظم را با



حسن نیت و با دوستی خواندم به این احمق، ولی هی فکر خودش را می گیرد، مقاومت خودش را می گیرد، کار نکرد. پس این آدم باید در درون بیدار بشود یک کمی بیدار بشود و بداند که هم هویت شدگی دارد، و مقاومت می کند و عقل خودش را ملاک قرار می دهد. تا زمانی که کسی عقل خودش را ملاک قرار می دهد، با یاد گرفتگی هایش هم هویت است، مرکزش از باورهایش است، و ستیزه و مقاومت می کند، آن آدم سختی خواهد کشید. سریع می خوانم چون قبلا هم خواندم این قصه را فقط یاد آوری می کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۷۰

گریختن عیسی، فراز گوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می گریخت شیر گویی خون او می خواست ریخت

می گوید: حضرت مسیح یا عیسی داشت فرار می کرد به سوی کوه، مثل اینکه شیر می خواست خون او را بریزد.

آن یکی در پی دوید و گفت: خیر

در پی ات کس نیست، چه گریزی چو طیر؟

یکی دنبالش دوید، گفت: خیر باشد، کسی که دنبالت نمی کند، چرا مثل پرنده داری فرار می کنی؟

با شتاب او آنچنان می تاخت جُفت کز شتاب خود، جواب او نگفت

می گوید با عجله چنان تند می تاخت، یعنی سریع می دوید، که جواب این شخص را نداد. این ابیات با این وضوح دارد به ما می گوید که: ما از کسی که با این لحظه می ستیزد، با خدا می ستیزد، فضا در مقابل اتفاق این لحظه باز نمی کند، پر از شکایت است، پر از خشم است، پر از دردهای دیگر است باید دوری کنیم. نباید بگوییم من می توانم، چیزی روی من اثر نمی کند، کسی روی من اثر نمی تواند بگذارد.

يك دو میدان در پی عیسی براند پس به جد جد عیسی را بخواند

پس بنابراین یک مقداری دو تا میدان پی عیسی دوید و پس از آن خیلی جدی او را صدا زد، به جد جد. می خواست بداند که عیسی برای چی فرار می کند. پس یک آدم خردمند که به زندگی هم زنده شده، چرا از آدم ستیزه گر فرار می کند؟ برای اینکه نمی خواهد زیر اثر منفی آن شخص باشد. مخصوصا این روزها باید از این اثرات منفی به قول معروف سوشال مدیا که مرتب این پیغام ها را می فرستند، خودمان را نگه داریم. سوشال مدیا



خیلی خوب است، اگر انسان بتواند آموزش مولانا را پخش کند. حرف‌های خردمندانه بزرگان را پخش کند، ولی اگر مطالب منفی پخش کند، خیلی مضر است. ما باید ببینیم چه جوری از آن استفاده می‌کنیم.

کزی مَرَضَاتِ حق يك لحظه بیست که مرا اندر گریزت مشکلی ست

می‌گویند بخاطر رضای خدا یک لحظه بایست، یک لحظه بیست یعنی یک لحظه بایست. که من مشکل پیدا کردم که تو مسیح با این قدرت چرا فرار می‌کنی؟ چرا فرار می‌کند؟ دارد به ما آموزش می‌دهد.

از که این سو می‌گریزی ای کریم؟ نه پی ات شیر و نه خصم و خوف و بیم

می‌گویند ای بزرگوار برای چی این سو می‌گریزی، در پی ات نه شیر هست، نه دشمن هست، نه ترس و بیمی هست، چیزی تو را تهدید نمی‌کند.

گفت: از احمق گریزانم، برو می‌رهانم خویش را، بندم مشو

گفت از دست احمق‌ها می‌گریزم، و می‌خواهم خودم را برهانم، برو مزاحمم نشو، جلویم را نگیر. گفتم احمق کسی است که با این لحظه می‌ستیزد در مقابل این لحظه مقاومت دارد. و اگر ما با این جور آدم‌ها رفت و آمد می‌کنیم باید بدانیم که روی ما اثرات منفی خواهند گذاشت.

گفت: آخر آن مسیحا نه توی که شود کور و کراز تو مُستوی؟

مستوی یعنی برابر و هموار، در اینجا به معنی خوب شدن، بهبود یافتن. گفت مگر آن مسیحایی که می‌گویند مرده را زنده می‌کند، کور و کر را معالجه می‌کند، تو نیستی؟ و عیسی می‌گوید: چرا هستیم. همه را نمی‌خوانم. می‌گویند بله هستیم، همه آن قدرت را من دارم، من مرده را زنده می‌کنم، کور و کر را معالجه می‌کنم، می‌خواهد به اینجا برسد که کسی را که در این لحظه اصرار دارد، مقاومت کند با اتفاق این لحظه، من کاری نمی‌توانم بکنم. برای اینکه دل او را زندگی مهر و موم کرده، و او باید موازی با زندگی بشود و زندگی این مهر را باز کند، من نمی‌توانم برای همین می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۸۵

کَانَ فُسُون و اسمِ اعظم را که من بر کرو بر کور خواندم، شد حَسَن

گفت آن دمیدن به وسیله زندگی را که من داشتم و اسم اعظم را، من برای کر و کور خواندم و خوب شدند. و بعد می‌گویند:



بر کوه سنگین بخواندم، شد شکاف خرقه را بدرید بر خود تا به ناف

می گوید بر کوه هم خواندم و کوه شکاف برداشت و خرقه را پاره کرد و تمام شد و رفت. کوه سنگین باز هم می تواند سمبلیک باشد. می تواند انسانی باشد که بسیار بسیار عاقل است، پر از علم است، با علمش هم هویت است، ولی یک دفعه پیغام مولانا را می شنود، می فهمد که دلش از درون بسته شده است، و می نازد به یادگیری هایش در جهل مرکب است.

بنابراین موازی می شود با این لحظه، اعتراف می کند به هم هویت شدگی ها، می گوید که این یادگیری های من که در مرکز من هستند، نمی توانند نجات بخش من باشند، آن موقع این کوه سنگین شکاف بر می دارد، و زندگی نورش را می تاباند. ولی اگر کسی گوش ندهد، ستیزه بکند، می گوید نمی توانم کاری بکنم.

بر تنِ مرده بخواندم، گشت حی بر سرِ لاشی بخواندم، گشت شی

می گوید بر تن مرده خواندم زنده شد، به لاشی که چیزی نبود خواندم شی شد. دوباره می تواند برگردد به همین انسانی که در ذهن مرده، خواست که زنده بشود، چیزی نبود چیزی شد، مرده زنده شد.

خواندم آن را بر دلِ احمق به ود صد هزاران بار و درمانی نشد

کسی که عمداً در این لحظه، هوشیارانه مصرانه ستیزه می کند با زندگی، و این هم هویت شدگی ها را اصل می گیرد. می گوید بارها با کمال مهر و دوستی، ود عشق و محبت به آن خواندم ولی اثر نکرد. ببینید نشان می دهد که اینکه اگر ما معتقد به علت و معلول های ذهنی باشیم، با دانش کتابی مان یا باورهای اجتماعی یا پدر و مادرهایمان که به ما رسیده، یا تقلید از دیگران گرفتیم، هم هویت باشیم، آن ها را اصل بدانیم، آن ها را بپرستیم، ستیزه کنیم و نخواهیم یاد بگیریم، و خودمان را عاقل بدانیم، دانشمند بدانیم، درمان نخواهیم شد. این برنامه گنج حضور روی خیلی از بینندگان اثر می گذارد، روی برخی هم نمی گذارد، برای اینکه مرتب ستیزه می کنند. و الان دارد می گوید که: خدا مهرش را گذاشته تا زمانی که خودش متوجه بشود، این آدم درد خواهد کشید تا زمانی که بفهمد نباید درد بکشد.

سنگِ خارا گشت وزانِ خوبرنگشت ریگ شد، کزوی نروید هیچ کشت

پس این آدم سفت شد، دلش سفت شد، و از آن خوی ستیزه برنگشت، بنابراین شد ریگ، هیچی نمی شود در آن کاشت، که امروز داشتیم که هیچ کشتی در آن نمی روید، جز دردهای بوجود آمده. شما خودتان را با این ابیات بسنجید.



گفت: حکمت چیست کآنجا اسمِ حق سود کرد، اینجا نبود آن را سَبَق؟

آن شخص می پرسد: حکمت چیه که آنجا اسم اعظم، نام حق فایده داشت و اینجا اثری نکرد؟

آن همان رنج است و این رنجی، چرا او نشد این را و آن را شد دوا؟

می گوید: گرفتاری انسانها، کر و کوری و بیماری، رنج هست و این احمقی هم رنج هست، هر دو رنج هست دیگر، چرا آنجا اثر می کند، اینجا اثر نمی کند؟ از مسیح می پرسد.

گفت: رنج احمقی قهر خداست رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

می گوید که مثلا دردهای جسمی و کوری جسمی و حتی وقتی کسی که اعتراف می کند که من هم هویت شده هستم، و من می خواهم روی خودم کار کنم، نوع دردش عوض می شود. برای این که خدا قهر را بر می دارد. معنیش این هست که ما باید از درون خودمان واقعا بیدار بشویم به این که واقعا باید تسلیم بشوم، یک چیزیم هست، مریضم، هم هویت شدگی دارم، تمام دردهایم را خودم ایجاد کردم، آن موقع از ملامت دست بردارم، زیر بار بروم، مسئول بشوم، بگویم من باید خودم روی خودم کار کنم، و شناسایی کنم، و خدا هم شناسایی می دهد. تا زمانی که این چیزها را من اعتراف نکردم و به این شناسایی نرسیدم، این رنج احمقی بعنوان قهر خدا، روی من باقی خواهد ماند. پس دردهای دیگر قهر نیست، یعنی قهر نیست، آنها ابتلا هستند، یعنی آنها بیماری هستند. بیماری را من می توانم کاری بکنم.

واقعا هم می بینیم که یک آدمی درد جسمی دارد، دکترها می آیند آن قسمت را می بُرنند، آن بر می گردد، چرا؟ در مرکزش با نیروی شفا بخش زندگی ستیزه دارد، جنگ دارد، نمی گذارد، خشک و خشکستان شده، دکتر چی کار کند دیگر. می گوید من آن قسمت را می بُرم، دوباره می خواهی همان را تولید کنی؟ نیروی شفا بخش از آنور می آید. صحبت عیسی و نمی دانم، فرار عیسی و همه این صحبتها برای این است که شما از کسی که ستیزه می کند، دوری کنید و خودتان هم از من ذهنی ستیزه گر دوری کنید، از او یاد نگیرید و تسلیم بشوید. و دچار قهر خدا نشوید.

قهر خدا معنیش این هست که تا خود شخص، شخصا بیدار نشود و راه را باز نکند، گفت کار من مستقیم است، این طوری نیست که یکی بیاید این را باز کند، تو باید باز کنی. ما می گوییم یکی بیاید یک کاری بکند، این راه را باز کند برای من. برای همین می گوییم دعا کن، بروم یک جایی دست بزنم. نمی دانیم که آن خرافات هم جزو مرکز



مادی است، خرافات به ما کمک می کنند؟ نه، چقدر ما را عقب انداخته، چقدر ما امیدوار شدیم برویم یک جایی دست بزنیم، یا طواف کنیم، یا بغل کنیم، یا یکی به ما دعا کند، الان چند نفر هست که پول می دهند به مردم تا دعا کنند؟ آخر چرا می دهید پولتان را؟ آخر شما این شعر را بخوانید.

آنچه داغ اوست، مهر او کرده است چاره‌ای بر وی نیارد بُرد دست

می گوید که خدا علامت گذاشته، مهر کرده، تا این شخص خودش بیدار بشود و تسلیم بشود. حالا شما این مهر را نگهدارید، بروید یک جایی دست بزنید، یا یک کسی برای شما دعا بکند، از شما پول بگیرد، این داغ برداشته می شود؟ علامت گذاشته می گوید، مهر کرده، یعنی کسی نمی تواند کاری بکند. چاره ای بر وی نیارد بُرد دست، چاره ای نمی تواند بکند، نه دکتر می کند، نه عیسی می تواند، نه پیغمبر می تواند، هیچ کس نمی تواند. مگر در درون بیدار بشود و راه را باز کند. بله این را هم وصل می کند به یک آیه قرآن:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۷

حَتَّمُ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ

خدا بر دلهایشان و بر گوششان مهر نهاده و بر روی چشمانشان پرده‌ای است، و برایشان عذابی است بزرگ.

درست هم است دیگر، می دانید چی است.

ز احمقان بگیرن چون عیسی گریخت

صحبۂ احمق بسی خون‌ها که ریخت

مشخص است کاملاً، از احمقان فرار کن، برای این که عیسی گریخت. مصاحبت با احمقها خیلی خون‌ها ریخته. مطمئن باشید که خیلی از شما بینندگان دردهایتان از کسانی می آید که با آنان رفقید و اینها با این لحظه می ستیزند، اینها عاری از پذیرش اتفاق این لحظه هستند، عاری از خرد زندگی هستند، از این آدمها دایما ضرر خواهد رسید.

اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما

همین طور که آب را یک جایی بریزی، یواش یواش گرما این را می دزدد، می دزدد، می دزدد، یک دفعه دیگر آب نیست. و مصاحبت با احمقها می گوید که، این چنین دین را از شما می دزدد. کسی که مرتب روی خودش کار می کند، هر روز تسلیم را تمرین می کند، هر روز مولانا می خواند، هر روز خودش را زیر نورافکن گذاشته، فقط روی



خودش کار می کند، یواش یواش یواش یواش می بیند که دیگر مولانا نمی خواند، روی خودش کار نمی کند، شروع کرده روی دیگران کار کردن، ایراد گرفتن، انتقاد کردن، مقاومت کردن، دیگر هیچ خردی از آنور نمی آید، شما از اینها نباید باشید.

گرمیت را دزد و سردی دهد همچو آن کو زیر کون، سنگی نهد

همین طور که زیر نشیمنگاه یک سنگ سرد را بگذاری، بالاخره سردیش به بدن ما نفوذ می کند و ما مریض می شویم، دارد مثال می زند، گرمی معنوی ما را هم یک آدمی که ستیزه گر است، عیب جو است، توقع دارد، هی ما را تحریک می کند، سرد می کند. گرمی ما را می دزدد. یک دفعه می بینید شما دیگر شادی ندارید، آرامش ندارید، چی بود؟ چی شد؟ من این همه فضا داشتم، این همه فضا را می گشودم، من توقعاتم از جهان بیرون کم شده بود، چرا دوباره اینطوری شدم؟ به آدمهای دور و برت نگاه کن، به پیغامهایی که می گیری نگاه کن، هر روز این پیغامها را می خوانی تو، اینها اثر می گذارند، هر روز این تلویزیون آن تلویزیون را ممکن است ببینی، من البته هیچ راه و روشی را به هیچ کس پیشنهاد نمی کنم، دارم فقط حرف مولانا را به شما منتقل می کنم.

آن گریز عیسی نه از بیم بود ایمن ست او آن پی تعلیم بود

می گوید فرار کردن عیسی از ترسش نبود، برای این که او به بینهایت خدا زنده شده بود، او فقط برای تعلیم این کار را می کرد که ما یاد بگیریم، این تمثیل را هم مولانا برای یادگیری ما می زند.

ز مهریر ار پُر کند آفاق را چه غم آن خورشید با اشراق را؟

اگر سرمای سخت تمام جهان را پر کند، خورشید که تابش گرما می کند دایما، خاصیتش تابش گرماست، می ترسد؟ غم دارد؟ نه. نه ندارد. پس مولانا هم این صحبت را برای یادگیری ما می کند. و من امیدوارم که با مطرح کردن این قصه کوتاه شما هم یک تجدید نظری بکنید در این که چی می خوانید؟ دائما به چی مشغول هستید؟ آیا اندک اندک این گرمای زندگی را آن کارهایی که می کنید، آن چیزهایی که می کنید، می دزدد از شما یا اضافه می کنید؟

این غزلها و این ابیات گرما را زیادتیر می کند، شما را مسئول تر می کند، شما به خودتان بیشتر نگاه می کنید، روی خودتان بیشتر کار می کنید، از جهان بیرون زندگی نمی خواهید، نمی خواهید دیگران را تغییر بدهید. و صحبت این است که شما این همه زحمت می کشید، نگذارید دیگران این زحمت را غارت کنند و نتیجه اش را خراب کنند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>